اُفَوِّضُ اَمْرِیْ اِلَی اللّٰہِ اِنَّ اللّٰہَ بَصِیْرٌ بِالْعِبَادِ

الحمد للہ والمنہ کہ نسخہ مثنوی غنیمت مسمیٰ

نیرنگ عشق

در شہر جمادی الاول سنہ ۱۲۶۱ ہجری در لکھنو

بمطبع حسنی میر حسن رضوی دوبارہ طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام شاهد نازک خیالان
عزیز خاطر آشفته حالان

ز مهرش سینه‌ها چون لاله پر برق
دل هر ذره در جوش انا الشرق

جگر سوزی چراغ خانهٔ او
چه تنها شوخی پروانهٔ او

دل مستان پیمانه شمارش
شکست رنگها مهتاب بارش

بشوقش بخت دل یوانه چشم
چراغان دیده شد در خانهٔ چشم

بیادش شور بلبل رنگ بسته
نمکدانها بر زخم گل شکسته

بهر ذره ز فیض مهرش یک نظر دید
ز خاکش چشمهٔ خورشید جوشید

دل مجروح عشقش را مقام است
می احمر شکست شیشه جام است

برای مستی دیوانهٔ او
بود چشم بتان میخانهٔ او

نسیم بوستانش آه سرد است
گل گلزار عشقش رنگ زرد است

غبار کلبه وانش رنگ جسته
بر سیما بانگ ابهای شکسته

گل زخم جگر رنگین بهارش
ز اشک خون تلاطم جویبارش

نگردد فکر او مجنون و مدهوش
نبیند از سجداش لیلی در آغوش

بشوق او سرشکش الفت
بچشم اهل دل در پایش حسرت

بکنهش مانده حیران عقل و فرهنگ
بیابان در بیابان آهوی لنگ

براهش در رگ جانش کام عاجز
رسیدن در نخستین گام عاجز

نشان او برون از وهم جانها
یقین کیست کاید در گمانها

دلی کز غیر او اندیشه دارد
مگس جای پری در شیشه دارد

ز ترک غیر سنگش چه نبود
صدای بت شکستن نام او بود

آبادی ز جاهش مست و مدهوش
سنگهای زنانش سر بسر جوش

قبولش عاشق انجاح آمال
غنیمت دان غنیمت عرض احوال

روا کی گر هوس داری بحاجات
مناجاتی مناجاتی مناجات

ناله چند در خواهش دل درد مند بآستان قاضی الحاجات

الهی از غمت خون در جگر کن
سرشک [illegible] کن

دلم را فسرده گهی با در قرار است
نمیدانم که شفقت در چه کار است

الهی آتش عشق جگر سوز
چراغ خانقاه و شعله دیر

دل افسرده را از سینه بر کش
دلی ده زان بپای خویش آتش

دلی ده سر بسر عشق همه سوز
سرشک دیده داغ دل افروز

دلی چون غنچه الفت تپانه رشک
برنگ لاله داغ آتشین پیش

دلی ده مسکن عشق ستم زاد
ز گرمی محبت آذر آباد

دلی چون قطره لبریز چکیدن
دلی چون شعله سرخوش تپیدن

دلی ده همچو گل خونین سرشته — دلی چون خاطر بلبل شکسته

دلی پرورده آغوش محشر — قیامت زاد هائی آه در بر

دلی از لذت آرام [illegible] — سپند روی آتش چشم بد دور

دلی دیوانه وحشی غزالان — فدائی جلوه نازک نهالان

دلی مینا صفوت حسن عشقی — حریف بلبل و پروانه عشقی

دلی ده برلب خمش صد آواز — سخن پرداز عشق فتنه انداز

برا از من برآورست و [illegible] — چو بوی گل برون از سینه [illegible]

خیالم را به معنی رهبری کن — زشوخی مصرعم با بال پری کن

ملاحت آنقدر شعرم [illegible] — کز و بر هم قلم گردد نمک سا

عزیزم ساز لطف عطا پوش — شوم تا شاید طالب [illegible] آغوش

الهی اوفتد خیل گناهم — نویسد تا لگی عصیان پناهم

پرامات کن کرم مضمون [illegible] — که یا رب از کف عصیان بجانم

الهی تا عفو اسمت شنیدم — گنه را مست شادی مرگ دیدم

الهی [illegible] احوال — نویسد تا لگی وصف خط و خال

رفیقم [illegible] نعت پیمبر — زبانرا ساز موج آب کوثر

بیا ای ساقی میخانه جود — که محتاجم بیک پیمانه جود

بده جامی که فضلش [illegible] — عفو برست و عفو است و عفو [illegible]

در نعت سرور کائنات مفخر عالم صلی الله علیه وسلم

ببینم سجده مشتاق جنابی — کز و بر ذره گردد آفتابی

جنابی قبله دل کعبه جان — چراغ آفرینش روح اعیان

جناب سرور ممتاز عالم ۔ جنابی شان عزت فخر آدم

جناب مهبط فیض مسلم ۔ ظهور جلوه رحم مؤبد

محمد شاهد دین جان ایمان ۔ محمد رحمت حق لطف دان

بهار بهشت جنت رنگ و بویش ۔ بهشت نه فلک خاکی ز کویش

ابد از هستی او آفریده ۔ عدم را سایهٔ او نور دیده

فلک سا از جناب او سر خاک ۔ سجود از آستانش سر بر افلاک

شود چون آستانش قبله آرا ۔ جبین چرخ گردد سجده فرسا

قضایی تیر رضاجویی دل او ۔ قد ایمان پرست طاق ابرو

چو در حرف شفاعت لب کند باز ۔ نگردد بر رخمت از عصیان کند ناز

سوالش تا بزیر لب رسیده ۔ جوابش گفت آمین [illegible] بدیده

دعایش عرض مطلب آرزو کرد ۔ شنیدن تا لب استقبال او کرد

اگر تیر قضا صافی گشاد است ۔ کمان ابرویش آخانه زاد است

زبانی گو به نعتش شسته دمساز ۔ نزد گر بر لب عیسی کند ناز

فغانم را شنیدن گر نصیب است ۔ بهار تهنیت [illegible]

پناه اهتما عاجز نوازا ۔ جهان را جان جان را [illegible]

بنامم گفت حال دل که چون است ۔ دهن هنگام نعتش پر ز خون است

هوس از بسکه بر سر جوش دارد ۔ دلم بتخانه در آغوش دارد

به نفحکار کیشم خوشخوار ۔ گرفتارم گرفتارم گرفتار

اسیرم کرد کافر ماجرایی ۔ [illegible] بابی [illegible]

تو باشی قبله و من غیر [illegible] ۔ تو باشی کعبه و من [illegible]

مرا ملکی جان آرزوی [illegible] ۔ مسلمان کن مسلمان کن مسلمان

عجب نبود ز لطف دین پناهم
که گردد منخرآمرزش گناهم

شنیدم وعده دیدار فردست
حصول مدعا موقوف آنجاست

از این خرم دل و جان گداز است
قیامت بس دور و دراز است

بباغ جلوه سرو خود برافراز
سرت گردم قیامت جلوه گر ساز

اسیر زخم انداز بلالم
که خواند از شوق می حسب حالم

برافکن پرده از رخ بیمحابا
تا کی کن وعده امروز و فردا

غنیمت جلوه دیدار سال
بهر جا پیار است یک دل

بیا ساقی بیا جان غنیمت
ز رحمت آیه در شان غنیمت

بیا بخش جام لی کم زکات است
که فیض متصل بسیار زیاست

داستان در منقبت غوث الثقلین اعظم الفقها اکمل الکملا حضرت محبوب سبحانی غوث الصمدانی محی الدین عبدالقادر جیلانی

غنیمت ای غلام غوث اعظم
فدای نام پاک قطب عالم

حدیثی کز اثر دارد نمودی
شنیدن کن که از دورش سجودی

همانا شاه دین پناه است
کز او هر قطره دریا دستگاه است

بمدح او قلم شد فکرت اندیش
توان گشتن مرید طالع خویش

شده تا مولد القبله جان
حریم کعبه دارد عشق گمان

گرامی گوهر اولاد حیدر
ستون دین و آئین پیمبر

ز ایجادش قضا بر خود کند ناز
که زد پهلو که ایمانش باعجاز

مغنی گر یاد او در دیر میکرد
ز لای لات نفی غیر میکرد

قضای ایزدی محور رضایش
اجابت دست بر هر دو دعایش

شوی گرد در خیالش گرم مستی | به بینی خود پرستی حق پرستی
وجودش افتخار آفریدن | نمودش اعتبار برگزیدن
کلید فتح کار مشکل افتاد | قضا با گوشهٔ ابروی او داد
بخاک آستان اوست هر شب | اجابت از دعا گویان مطلب
برفعتهای شانش یک نظر ده | زمین بوسید چرخ و باز گردید
بدا او دل رسا عرش آستانا | بیا ها کام جان بخشا ما مانا
چو خود را من سگ کوی تو خوانم | با آهوی حرم نسبت رساندم
تو هم یکبار فرما کای تو از ما | سرم را بگذران از عرش بالا
خوش آن روز که آیم رو به بغداد | ز سر پا کرده از بند غم آزاد
بگرد مرقدت گردیده باشم | مراد دیده و دل دیده باشم
کنم از شوق بیتابی در آغوش | زمین آستان از سجده رو پوش
کشم را آن خاک در چشم ارادت | منور سرمه تا روز قیامت
بیا ساقی بده تا خط بغدادی | شراب روح عشق و جان ارشاد
حدیث شعر شد آمد دلپذیرم | بجام باده شو دستگیرم

داستان در منقبت امام اشنیا حضرت شاه صالح محمد قدس الله سره

الا ای سر بپیش افکنده خویش | اسیر نفس خویش و بنده خویش
بنفس اماره خود کرده حیف | بلالی در بغل پرورده حیف
مرید نفس دون گردیدن از چیست | ندانم سگ پرستی مذهب کیست
چرا گردیده از سعی بیجا | غلام زر خرید حرص دنیا
تو ای بی پیر تا پیرت نباشد | هوای معصیت دل میخراشد

الهی کم مبادا خود را ادب کن / الهی گم کرده خضری طلب کن
اگر خواهی هوای جلوه دوست / برنگ خون برآ از پیراهن پوست
شو از فیض محبتهای کامل / سوار توسن بیتابی دل
دری بنگر که چون فیض الهی / در و یابی هر آنچه خواهی
حریم کعبه جان آرزو کن / بسوی قبله حاجات رو کن
ره آورد از دل آگاه خود ساز / غنیمت از قبول او خود ساز
بیا بنگر در شاهی که آنجا / تجلیهاست مشتاق تماشا
نظر کن سرمه سا گرد در توفیق / ببین در حلقه چشم تحقیق
در گنج گشای فیض سرمد / امام عاشقان صاحب محمد
تجلی شعله شمع خانه عشق / دل پروانه آتشکانه شوق
همین نوباوه گلزار وحدت / گزین گلدسته باغ سیادت
سرو سر حلقه اصحاب لااست / جنید وقت شبلی ما بن است
خیال از جلوه او روح در بر / دهن از نام او لبریز کوثر
کمان خم گشته ... هملاج داده / بود در دست پر زور تپش لباده
سرم زین پیش اگر گردیدنی داشت / جبین چون ماه نو بالیدنی داشت
وفا جستم بعهدش دل گرو شد / حیا گفتم نگاهش روبرو شد
بیا بگذار پیش شاه ما دست / که از بوی کباب دل شوی مست
کند انسیک نگاه مهر پرور / کف خاک ترا خورشید انور
می شوقت اگر در جام ریزد / انا المقصود از گرد تو خیزد
وگر خود را کنی گم بر در شاه / به بینی خویش را در بزم دلخواه
همان بزمی که نام اوست عرفان / همان بزمی که جام اوست ایمان

عمل او ز معنی گشاید | شنیدن مایه دربار باید
بیا تا بر در سعدی نشینیم | نزول رحمت حق را ببینیم
بهشت کامرانی جلوه فرماست | طواف کعبه استی مهیاست
بیا ساقی بیا ای من مریدت | بده جامی که خواهم شد شهیدت
مرا از مدحت ظل الهی | کنم در ملک معنی پادشاهی

در مدح شاه اورنگ زیب عالمگیر غازی

بیا ای خامه گرداری زبانی | بمدح شاه سرکن داستانی
شه اورنگ زیب کامرانی | چراغ دودهٔ صاحبقرانی
سرافراز جناب بی نیازی | پناه شرع عالمگیر غازی
سر و سرکردهٔ گردن فرازان | بعهد او جهان خویش نازان
بهم با تیغ تیزش سر فرازد | چه جان دارد که دشمن سر نبازد
بزیر خاک رستم را بصد تاب | چو شمع از هیبتش شد استخوان آب
بدور عدل این شاه ستمسوز | سگ آید [illegible]
که من از بندگان جانفشانم | چه میگویم سگ این آستانم
بود از دبدبه‌اش شیر پرزه | که میرد در هوای خدمت گور
شده یوسف ستمکار جفاجو | شکار مهربانیهای آهو
بعهد سلطنت با شوکت هم | بود در خلوت ابراهیم ادهم
بصحرا از نهیبش گرگ خونی | کند با میش اظهار زبونی
ز نقش انوار عرفان شمع محفل | می جامش شکست شیشهٔ دل
بود روشن ز رویش [illegible] عبادت | شکست رنگ چون صبح سعادت

چنین شورش که ... آشوب قیامت | نماید در نظر ... قیامت
بدرگاه حق چو آید برسر جوش | ملک را ... گوید که خاموش
شود چون آتش عشقش فروزان | گذارش میکند دریای عرفان
بدورش گر کسی دم زد حرام است | خمش ... نام
... و چون مایه ... موجود | ... ز انکه ... موجود
و هم خود بخود گوهر فشان شد | دعای دولتش ورد زبان است
الهی تا بود ظل ... | خطاب مستطاب بادشاهی
بیا ای ساقی ... | غرور تو ... بیکبار بشکن
بده جام می ... عشق | که ... افسانه عشق

در بیان مقدمه عشق مجازی که نردبان عشق حقیقی است بموجب المجاز قنطرة الحقیقة

الا ای تو نیاز فتنه درکار | شهید عرصه بیرحمی یار
الا ای عاشق سودائی خویش | خراب طرز بی پروائی خوبی
اگر داری ... | بکوی قبله جان آرمیدن
دلی پیدا کن از داغش سیه دیده | بصحرای جنون عمری دویده
دلی سر تا قدم ماوای اندوه | ز چشم زخم خود دریای اندوه
دلی پیدا کن آتشپاره عشق | ز چشم داغ در نظاره عشق
دلی باید ز تشخیص ناتوانی | حباب چشم بیمار فلانی
دلی باید هوس خیز شهادت | بهنگ غنچه لبریز جراحت
دلی کش درد عشقش نیست حاصل | اگر در رشته هستی است بی دل
دلی کز عشق سامانش نباشد | بغیر از خجلت ابرامش نباشد

بنی گر عشق فریادی ندارد
نصیبا از قیسش زمان گذارد

پری کز عشق سودایش نباشد
همان با ناخن پایش خراشد

جهان و صد جهان فرزانه او
بقربان سر دیوانه او

مبادا هیچ دل بی عشقبازی
اگر باشد حقیقی یا مجازی

مجاز آیینه دار روی معنی است
سر این جاده همه کوی معنی است

مرا از جام صورت نیست ساقی
شرابی را که نامش بود باقی

حقیقت نشئه است فیض جامی
چنین داد اعتداد خوش کلامی

نه بی جام مئی صورت کشیدن
نیاری جرعه معنی چشیدن

بصورت پی توان بردن به معنی
رسد چو پای آتش بر تجلی

دل مجنون ز آهو در تسلی است
بلیلی بر چه ماند عین لیلی است

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدستم که صیاد هوس کیش
برنگ زلف لیلی دام بر دوش

بصحرائی روان شد بهر نخچیر
فرو گسترد دام از بهر [illegible]

غزالی پای بند دام او شد
رمیدنهای دل آرام او شد

گنهکارانه بی تعیین تقصیر
کشیدش پیچ مجنون پا بزنجیر

چو مجنون واقف این حال گردید
بساط اشک پیشش پای خود چید

گذشتن از انصاف دور است
تلبش گر شتن مجنون ضرور است

چه میگوئی بیابان زاده را
حریف بزم صحرا داده را

ز گلزار جهان یکسر بریده
بزیر شاخ بی بر کشیده

دلت از روی کبابی را طلبگار
کباب او است مجنون جگر خوار

ترا آهو مرا هم چشم لیلی ست / ترا چشمی مرا عین تسلی ست

ز دست و پای این و آن گسستن / مرا از دام این پیچش بارستن

شنیدن یار عیش ما شد / ز بند دام او آهو رها شد

اگر مغز آبست یا چاه ور بوست / به چشم طالب و جلوه آبست

بیا ساقی بیا ای عین جادو / بدستت ساغر می چشم آهو

سرت گردم تماشا ساز شادم / که رنگین قصه آمد بیادم

آغاز قصهٔ عزیز و شاهد و تعریف پنجاب

ندیدم کشوری عالمگیر تاب / بخوبیهای حسن آباد پنجاب

چه پنجاب انتخاب هفت کشور / قسم خورده بخاکش آب کوثر

فضای نشهٔ هستی هوایش / زمینی کآسمانها خاک پایش

بنای کعبهٔ دلها ز خاکش / عروج نشهٔ معنی ز تاکش

غبارش آب و رنگ چهرهٔ گل / گیاهش دلربایی زلف سنبل

بهر جا سبزه از خاکش دمیده / رخ خوبان به پیشش خط کشیده

ز لالش بادهٔ ساز مستی عشق / نسیمش روح بخش هستی عشق

بخاکش سایهٔ پرهای بلبل / جواب یک چمن خندیدن گل

گلشن بر خاک هر جا سایه انداخت / زمین از آتش یاقوت بگداخت

شفق سرمایهٔ چشم از دیدن گل / چمن سامان نگاه از چیدن گل

ز شوق آنکه تا آید به پنجاب / دل کشمیر صد ره میشود آب

خنک آن کس که در هنگام سرما / درین گلشن بود گرم تماشا

بگرما هم هوایش دلنشین است / هوایش سرزمین عشق آئینست

بناگوشش چو زر روی مهر جوشند | شکر گویند و گوهر می فروشند

بهر شهرش بتان گرم بازار | پی سودا دل عاشق خریدار

بجو بهار کنعان می بر دست | برین دعوی که کردم شاهدی هست

بجو جلوه ها خورشید ساطع | به تیغ غمزه ها برهان قاطع

حدیث من ندارد تاب تعطیل | بود اجمال من مشتاق تفصیل

درین کشور که پنجابش نو دنام | فقیری بود بس نیکو سرانجام

بدامان قناعت پا کشیده | ز یار نگار دلهای رمیده

نجابت خانه زاد گوهر او | سعادت در رکاب اختر او

زنی در عقد او مستوره راز | صفای وقت او را یار دمساز

سحاب و بارش آشنا شد | صدف بر کام دل گوهر ربا شد

صدف چون گشت جای گوهر او | گذشت آن ابر نیسان از سر او

بهار جلوه اش موقوف میعاد | که ابر سایه گستر رفت بر باد

پس از چندی که گوهر جلوه آموخت | فلک گرد یتیمی بر سرش بیخت

بهار جلوه اش اعلام کردند | زنش بیدم و شاهد نام کردند

ز اول بیکسی چون دایه گرد | چو طفل اشک شد انداده پرورد

ز بس تنگی بتنگی نموده | لب نانش هلال عید بوده

اگر خوردی قروتی بعد سه رنج | بشکر نعمتش بودی نواسنج

عیان فرموده جیب متقدس | قدش از خلعت عریانی و بس

چو سال ده ز عمر او برآمد | مهش همسنگ مهر انور آمد

خبر با رفت از حسنش بهر شهر | خرابی تاختن آورد در دهر

نقاب از چهره او باز کردند | جگرها سوختن آغاز کردند

چو سرو ناز او افراخت قامت ‌ ‌ جهان پر شد ز شور غوغای قیامت
حدیث عارضش تذکره میشد ‌ ‌ زبانها برگ نخل طور میشد
نگاهش جام دلها کرد سرشار ‌ ‌ تماشا گشت بی سوست دیدار
بشهرت شد چو حسنش جلوه پرداز ‌ ‌ فلک نیرنگ سازی کرد آغاز
بتقلیدش چو شد چندین رسیدند ‌ ‌ بدست تنگدستیهاش دیدند
زر آوردند و در راهش فشاندند ‌ ‌ زراهش برده سوی خویش خواندند
ز فن خویش تعلیمش نمودند ‌ ‌ باندک وقتش از خانه ربودند
چو شد سرخیل آن قوم تبه کار ‌ ‌ نهاد آرام دلها رو به بازار
ز ملک خود سفرها بر گزیدند ‌ ‌ بشهری رفته چندی آرمیدند
چه شهر آرامگاه عشق بازان ‌ ‌ مقام دلنواز جانگدازان
ز حسن او به محفلها خبر رفت ‌ ‌ ز سر هوش شنیدنها بدر رفت
بیا ساقی بیا جان تماشا ‌ ‌ نهان در پرده تا کی می‌شکیبها
شرابی ده که سوزد پرده شرم ‌ ‌ نماند بعد ازین پروای آزرم

رسیدن بهکت بازان در شهر عزیز و واقف گشتن عزیز بر آمدن آنها

شبی از چشم آهو سر کشیده ‌ ‌ زشوخی بر رخ عالم دویده
شبی با زلف لیلی دوش بر دوش ‌ ‌ شبی با طالع مجنون هم آغوش
شبی دود چراغش زلف سنبل ‌ ‌ زده شبخون بغنچ نکهت گل
در آن شب داشت از بیتابی دل ‌ ‌ چراغ کشته رقص مرغ بسمل
جوانی چند از ارباب دولت ‌ ‌ چراغ افروز گرمیهای صحبت
برنگ بوسه خوبان دلبند ‌ ‌ بهم پیچیده در موج شکرخند

همه سامان مجلس کرده حاصل
نموده نام آن جمعیت دل

نگاه گرم خوبان آب کرده
چو در ساغر شراب ناب کرده

عیان از جام می دست ساقی
اشارتهای چشم مست ساقی

دل عشاق مست ناز مطرب
کباب شعلهٔ آواز مطرب

نبوده در کف آن نازپرور
بجز عاشق نوازی ساز دیگر

ز حسن دلبران غارت هوش
تماشا داشت صد کنعان آغوش

نگاه نرگس جادو نگاران
جواب شکوهٔ بی اعتباران

ادا میکرد با هر خوش خطابی
زبان گوشهٔ ابرو جوابی

متاع صبر و نقد آرمیدن
نیاز غارت دزدیده دیدن

سخن سنجان بصد رنگین ادائی
بسیر گلشن طبع آزمائی

بزور طبع ارباب معانی
همی دادند داد نکته دانی

هزاران معنی باریک چون مو
شدی مذکور در هر بیت ابرو

سوال نکته سنجان حیرت هوش
جواب اهل معنی گوهر گوش

سر و سر خیل مجلس نوجوانی
بعلم عشقبازی نکته دانی

برنگ فکر خود صاحب تمیزی
چو نام خویش در دنیا عزیزی

بملک عشق والا دستگاهی
بصد بیخودی مجنون پناهی

بعلم عاشقی فرزانه استاد
کتاب قصهٔ مجنون و فرهاد

دل پروانه آتش نشیمن
سواد عشق بیشش کرده روشن

ز ثروت نیز حاصل آنچه بایی
سعادت طالع او را علائی

مهین فرزند والا شان امیری
سکندر شوکت افلاطون نظیری

دران فرمان روائیهای موجود
ولیعهدش اگر بود آن پسر بود

زیارانی که بودند اهل محفل / رفیق صحبت رسوائی دل
کسی کز عشق کامل حصه داشت / ازو تکلیف رنگین قصه داشت
شدی هر یک از آن صحبت گزینان / بدامان شنیدن گوهر افشان
ز رنگین قصه‌های غارت هوش / بگوشم غوطه میزد ساغر نوش
در آشنای سخن آتش زبانی / چو شمع از سوز دل افسانه خوانی
چو گشتی آتشین افسانه پرداز / شدی گرم کداز حلقش آواز
دهن هر که به گفتن باز میکرد / کباب دل چکیدن ساز میکرد
نموده صرف مهرویان جوانی / بعزم زلف کرده زندگانی
چنان شد از کلام شعله پرجوش / پر پروانه ساز پرده گوش
که تا چند از بیان فکان شور / حدیث زنده گویم مرده در گور
بشهر امشب سیه طرفه جمعی / شرر پروانه‌ها بر گرد شمعی
مقلد پیشه‌ها با طرز و انداز / مشعبد سیرتان با نغمه و ساز
بعلم رقص و تقلید اوستادان / مراد خاطر عشرت نژادان
همه خوش لهجگان نغمه پرداز / بحرف اصطلاح ماهیکت باز
بفن خویشتن استاد هر یک / گهی مرد و گهی زن گاه مردک
گهی سناسیان مو پریشان / گهی اسلامیان اهل ایمان
گهی در غربت و گاهی بشنگلی / گهی کشمیری و گاهی فرنگی
گهی هندو زنان فتنه بدوش / مسلمان ادهارا غارت هوش
گهی دهقان زن گه پیر دهقان / گهی گبر منش نامسلمان
قزلباشانه که امرد خریدار / غلامی گه چو طوطی چرب گفتار
گهی رنگ زن نو زاده بر رو / بدست دایه گریان زاده او

[illegible]

گاهی دیوانه و گاهی پری بود ‌ ‌ ‌ کلامش را شنیدن باوری بود
ز هر قومی که خواهی جلوه ساز است ‌ ‌ ‌ به هر رنگی که گویی عشوه باز است
مرا از ذکر اینها مطلب آنست ‌ ‌ ‌ که اینجا یوسفی در کار و آنست
پری زاد است با این قوم همراه ‌ ‌ ‌ نموده جلوه او رخصت آه
ز آنکه بودن پرشته یک سر ‌ ‌ ‌ ز هر عضوش عیان نیسان ...
به چشم نیست دیدار سگ خواب ‌ ‌ ‌ بیاد شوخی او مرغ بیتاب
ز دوران شمع با حسن گلوسوز ‌ ‌ ‌ پر پروانه‌هایش شمع نوروز
دهن مخمور یک لب بر آبی ‌ ‌ ‌ زبان حرفی ز اسرار نهانی
پر از نیش ... پیچ و تاب است ‌ ‌ ‌ سیه مستی ز جام آفتاب است
لبش جان اروی لعل بدخشان ‌ ‌ ‌ زمین بوسش کنان یاقوت کان
نگاهش ساقی رندان بدنام ‌ ‌ ‌ ز آب تیغ کرده باده در جام
شهید چشم مستش راست جاری ‌ ‌ ‌ بجای خون شراب از زخم کاری
اگر راهش نگه گشت چمن هاست ‌ ‌ ‌ ز سنبل تا سر زلفش سخن هاست
قدش را گفته ام تیغ کشیده ‌ ‌ ‌ لعل را دیده ام چون گل دریده
شهید جلوه او طاقت و هوش ‌ ‌ ‌ خرام مستی او عید آغوش
گذارد پا اگر در چشم بلبل ‌ ‌ ‌ نظاره دار از خیال خنده گل
چو تا اینجا سخن شد زینت لب ‌ ‌ ‌ بدل شد با خموشی عرض مطلب
ندانم چه گفت آن آتشین خو ‌ ‌ ‌ که شد مغز سمندر زینه گوش
نه حرف از شمع روی یار سر کرد ‌ ‌ ‌ شهادت نامه پروانه آورد
حدیثش بیهوش از اهل محفل ‌ ‌ ‌ شنیدن کار دیدن کرد در دل
خصوصاً آن عزیز عشقباز ‌ ‌ ‌ کرم پرورده عاشق نوازان

چنان هیچ دگه گوئی می شنیده / غلط کردم پری در خواب دیده
کتاب قصه حسن برشته / سبق خوان کتاب نانوشته
ندیده جلوه دیدار قاتل / شنیده نام و تیغ و کشته بسمل
ز مستی همچو افتاده برنگی / که میزد هر دمی هم سر به سنگی
بیا ساقی که تن از خویش رفتم / ز خود چندین بیابان پیش رفتم
شنیدم وصف و دیدن تمام ز کار / چه خوابی کرد با من وقت دیدار

داستان در عام شدن غوغای شاهد و رفتن محتسب بر قوم بهلت بازان

درا نوادی که آن طاقت شکار است / ادب نا آشنا بازی چه کار است
ترا با گردن خود گر سری بست / مزن دم پیش آن شمشیر در دست
ترا با عافیت گر نیست جنگی / چه لازم شیشه بردن پیش سنگی
ز کوی شعله بالایان خونریز / بیا ای پهلوان پنبه بگریز
که اینجا بر زبان خار دیوار / بود سرگرم دعوای انا النار
ازین بیمار چشمان بلاخیز / طبیب مهربان فرمود پرهیز
نباشد بزم خوبان جای خاش / اگر پرسی ز من خاموش میباش
تو ای زاهد بخوابت چه کار است / ز ما گفتن شنیدن اختیار است
شنیدم عام شد غوغای شاهد / رسید آخر بگوش شیخ زاهد
که قومی از بهلت بازان نیند / هزاران فتنه در شهر آفریدند
بود همراه ایشان دلربائی / خلاف شرع را فرمانروائی
نموده از نگاه بی ترحم / هزاران رخنه در ایمان مردم
روان شد محتسب از بهر تنبیه / بجنگ شعله بازان به پنبه

[illegible]

گروهی اهل تقوی در رکابش | همه فرمان بران احتسابش
بجانش سخت میلرزد دل تن | که خون خویش میگیرد بگردن
از آن چشمی که با صد فتنه جفت است | سر خود گر سلامت برد مفت است
بهنگامی از آن گروه فتنه انگیز | نشسته هر یکی فارغ ز تشویش
چو روی محتسب از دور دیدند | همه لاحول گو از جا رمیدند
ز بیمش جمله رم خوردند ناکام | بماند آن نازنین در خواب آرام
در آمد آن بکار شرع ممتاز | شکست ساز بدعت کرد آغاز
نگار فتنه خوابیده در بر | بلای خانه ویران کرده شهر
ز آن شور و شغب بیتاب برجست | چو چشم خویش مست از خواب برجست
نواهای مخالف را شنیده | ز چندین پرده سر بیرون کشیده
بر آمد پس دلیر از خانه بیرون | نگاری مروت تشنه خون
نگار محتسب را خانمان سوز | بجنگ شیخ و قاضی گشته فیروز
چو دیدش محتسب تاب و توان باخت | برنگ موم آتش دیده بگداخت
بیک نظاره شوخ ستمکار | چو عضوی رفته از جا ماند بیکار
جگر در سوختن دل در تپیدنها | رگ جان مست ز سودا شنیها
چو زلف او سری افکنده در پیش | بپا بوسش تو گوئی رفته از خویش
سر و سودا بهم در کاسه بازی | دل عشاق شهید جانگدازی
چو غلطید سر گرم عرض مطلب | خرد در التماس مغفرت شب
ادا فهم آن نگار فتنه تمثال | چو خواند از صفحه رخسارش احوال
گرفتش دست و گفتا خیر مقدم | بود تنها کرم با مطلبی هم
بگفتا من بمطلب وا رسیدم | ترا دیدم ز مطلبها بریدم

[illegible]

سری دارم بفرمان رضا ست / دلی دارم اگر خواهی فدا ست
بسهوار کرده بودم توبه زین پیش / پشیمانم کنون از کردهٔ خویش
نشست و خاستن از یاد در رفتش / چو آه از سینه دل بر باد در رفتش
شرابی خورد از میخانهٔ عشق / بیک پیمانه شد دیوانهٔ عشق
ز تاب آتش عشق آب گردید / غلط کردم شراب ناب گردید
چنین در نیک و بد گردید مشهور / که آن چوب عصا شد تاک انگور
بزهد خشک عشق آبی رسانید / غبار جسته لای باده گردید
شد آخر قاضی از حالش خبریاب / که آن ظرف نمک شد پر می ناب
پس از احضار گفتش کای تنگ‌ظرف / ز خورشیدی گداز آماده چون برف
چه هوش است اینکه قربان جنون شد / چه دین است اینکه کفر شمعون شد
خدا را بنده بت را سجده کردن / نگشتم گر ترا خونم بگردن
شنید اینها و گفت ای قبلهٔ دین / مزن بر سینه چاکان طعنه چندین
مرا خود عرصهٔ اندیشه تنگ است / ترا گر با قضا یارای جنگ است
مرنج از من که از من عقل و دین رفت / قضائی آسمانی اینچنین رفت
تو هم بینی اگر آن روی نیکو / شوی مانند من دیوانهٔ او
بیک نظارهٔ او دارم این چشم / که خاکستر شود این شعلهٔ خشم
برد مژگان گیرایش دل از دست / دروغی نیست اینک شاهدی هست
چو قاضی دید کان دل داده از دست / گرفتار خرد غارتگری هست
رساند این بگوش حاکم شهر / که شد در شهر پیدا فتنهٔ دهر
باشهر آشوبی شاهد عیان کرد / حدیث محتسب یکیک بیان کرد
غیابی شکوه چندان گشت موجود / که شد راه سفارش نیز مسدود

به پهلوی امیر معدلت کیش ‏/ نشسته تو نهال گلشن خویش
نه سامانی که گوید جمله بیجاست ‏/ نه یارائی که گوید این همه راست
اگرچه شوق بیحد در دلش جوش ‏/ حیا در گوش می گفتش که خاموش
شنید این گفتگوها را و خون شد ‏/ ز راه چاک دل از خود برون شد
از آن صهبا که شب نابش شنیدند ‏/ بهانرا صبحدم در جوش دیده
هوس گردید در دل کارفرما ‏/ می تند تمنا شد دو بالا
حدیث شاهد فرخنده اختر ‏/ ز دانش خرمن او را مکرر
چو قاضی شکوه اش از حد برون کرد ‏/ شنید از غضب طوفان جنون کرد
اجازت شد چنان با شحنه دهر ‏/ که حاضر گردد آن شوخ افگن شهر
روان شد فوج سرهنگان بدکام ‏/ همه از خون ناحق بوده آشام
دوان بر مسکن شاهد رسیدند ‏/ درش را مطلع الانوار دیدند
ز شیر و شهد از ین هنگامه آگاه ‏/ که برق فتنه زد بر خرمن ماه
ز جوش گریه کرد انگیز طوفان ‏/ شد از چشمش روان خونابه غلطان
ز باد شعله رعنائی برون جست ‏/ چو خاکستر بخاک عجز بنشست
چو زلف خود بپای هر یکی افتاد ‏/ که میاید مرا زین داد و بیداد
رفیقانش ز شوخ حیله جویان ‏/ برنگ غنچه زر در مشت پنهان
ولیکن فتنه جای حیله بگذاشت ‏/ نه رنگ فلک فکر دگر داشت
گرفت آخر یکی از روی کینش ‏/ ز بینی بستم از آستینش
بدیوان کرد روان از حکم داور ‏/ بتاب دید چون گوهر شناور
چنان شد جلوه گر با روی تابان ‏/ که دیوان تجلی گشت دیوان
ز شور نالهای ناگهانی ‏/ که پری بود دیوان فغانی

برنگی جلوه او آتش افروخت
که هر کس دید گفتا میتوانش سوخت

بقاضی گفت امیر پاکبازان
که اینک سرگروه فتنه سازان

بگفتا باید از شهرش بدر کرد
بلائیست از بلا باید حذر کرد

چو سرهنگان بحکمش جا گرد هر
برون کردندش از دروازه شهر

عزیز آن تاب و طاقت از ده با
لب زخم جگر سرگرم فریاد

نهانی راز دل را بر روان کرد
پیام عشق تحویل زبان کرد

که گفتند امشبم از شان حسنت
دل و جانم شده قربان حسنت

هنوز از بیخودی دل تنگ میباخت
که شور فتنه دیگر طرح انداخت

سر دیوان میسر شد چو دیدن
قیامت کرده سوز دل چکیدن

مرا شرم پدر بند زبان شد
سر حرف نجیب لب نهان شد

کنون برگرد و شهر آرای دل شو
چو جان بخشیده این آب و گل تو

بتخت کامرانی باش فیروز
که شهر و شهریان از تست آمر

نه قاضی بیش ازین حرف تو گوید
نه ملا بعد ازین راز تو جوید

چو پیغام عزیزش گوش زد شد
کف پایش بر فتن دست زد شد

چو برگردید و سوی شهر رو کرد
تماشا بر سر راهش علو کرد

شده خرد و بزرگ شهر آگاه
که مهمان عزیزی هست آنجا

تحیم شد زبان عیب جوها
مقفل شد دهان گفتگوها

بیا ساقی که شوق صحبت یار
دلم را هیچ میر داشت از کار

بده جامی که چون چشم گشاید
نگاهم بر جمال دوست آید

آمدن شاهد حسب طلب عزیز و گرمی هنگامه رقص و شیفته شدن عزیز بر و

شبی دیگر که در هر کشت و برزن | چراغ ماه را گردند روشن
عزیزان سینه غارتکرده عشق | شکاری در کمند آورده عشق
نهان از دیدهای عیب جویان | برون از راه حرف رازگویان
بامید وصال آراسته محفل | طلبکار علاج سوزش دل
نشسته گرد او یاران همراز | دل هر یک شهید خنجر ناز
مهیا کرده سامانی ز هر دست | بغارتگر بیامی کرده بنشست
نگه در دیده اش مشتاق دیدار | نفس در سینه اش فریاد بیمار
دلش چون بحر بر اندازه شوق | تموج داشت از خمیازه شوق
که ناگه قاصد آن سرخوش مست | نوازش نامهای ساز در دست
بچشم مردمان جلوه مشتاق | رسیده قطره زن چون اشک عشاق
رسانیده پیغام رسیدن | بهار گفتن و عید شنیدن
صدای آمد آمد دلربا شد | بیشکن بشکن دل هم نوا شد
ز شور آمد از شهر دلربائی | شکست آمد بشان پیرائی
باستقبال آن شوخ تماشیش | دل مجلس نشینان رفته از خویش
شده عاشق ز جوش خویش بیزار | نیاز برق خرمن کرد طیار
همی آید نغمه رنگین شنیدن | بسوزش بود در فکر ربودن
که آمد از در آن سر جلوه حور | نگاهش نور چشم شعله طور
در آمد شمع رخسار جفاکوش | صفت پروانه را غارتگر هوش
[illegible] تا از شوق تاراج | نگاهش از خدنگ سینه آماج
در آمد شمع را رفتن بهوش | قیامت در نگاهش فتنه بدوش
بتی آشوب شیخ و مرگ زاهد | بتی مانند نام خویش شاهد

بتی از شوخی آهو سرشته / نمک پرورده حسن برشته

ادای او نیازان جلوه بردوش / نگاهی او رم آهو در آغوش

تماشا صحن گلشن از هوایش / تماشا بام خانه از صفایش

درخشش آینه دار شمع ایمن / چراغ طالع پروانه روشن

نه مژگانش محرف در نظر بود / که ترک چشم مستش بی کمر بود

ز آغوش نمایش از شتاب میتاب / بجای سایه می افتاد مهتاب

نمی دانم که جوهر یا عرض بود / اگر گفتند تابی را که بنمود

گرفت پایش در آغوش نزاکت / نمی خارید از موج لطافت

چو شد از روی حکم پاس آیین / گل دستار زیبش دست رنگین

قد او از پی تسلیم خم شد / هلال عید مشتاقان علم شد

عزیزان دل فدای او نمایان / شده در خیر مقدم گوهرافشان

پی تعظیم او برخاست ناگاه / ز سر هوشش ز رخ رنگش ز دل آه

نشست و بزم را رشک چمن کرد / چمن را [illegible] پیرهن کرد

ندانم دیده ام در عین مستی / رخش یا قبله آتش پرستی

نگاه ها با حیا در گرم جوشی / اداها با جفا در خودفروشی

تبسمهای پنهانی که دانی / نمک پاشیده بر زخم نهانی

ز هر سو بحشر نظاره در جوش / قیامت حرفی از خاطر فراموش

چو رنگین جلوه او مجلس آراست / ز دلها بیخود این هنگامه برخاست

که دیدن چشم را [illegible] است / قیامت را نشستن [illegible] است

چه باید گفت ای شعله پرخو / [illegible] آتش یاقوت خاموش

شنید این نغمه چون آن شوخ [illegible] / زبان شعله تند و تیز برجست

چو رقص از شعله انگیز سر شد — ز باد دامن خود تیزتر شد
بر قصش گرم شوخیها برو دور — تمام اعضا چو موج باده در جوش
دل عشاق شد در پیچ آری — ز پایش فتنها را دستیاری
شکستن صد بیابان رم آهو — ستادن با قیامت دوش بر دوش
گهی چون ناوک جستن بیازد آری — گهی چون شاخ گل کج ایستادی
چو بردی بر کمر دست آن ادا مست — شدی موی کمر خط کف دست
چو میکردی به دست افشانی انگیز — ز دستی سیل جوی زهر و پرهیز
بپا کوبی چو جستی مست از جا — شکستی دانهٔ انگور دلها
برون می‌آمد از هر دانه آهی — ندانم خون نابی یا شرابی
بهر راهی که سر کردی غنچه — نمودی شاهدش طی بی تابی
ز تو زنگوله بر پا بست جانان — بپایش سوده سر دلهای نالان
انگاری وقت چرخش نیست دامن — چراغ شعله جواله روشن
گل حسابا چون عرق پاش — شنیدم از بلبلان گلبانگ شاباش
عزیزا جان اسیر نازا و شد — خراب شیوه اندازا و شد
برآمد از دلش بخواست فریاد — که ای چون چشم خود با فتنه همزاد
تو در رقصی و انداز بلندی — من و بیتابی و حال سپندی
تو در انگیزهای خونی دل — من و اندازهای مرغ بسمل
تو و چون تیغ بر رو ایستادن — من و مانند خمست کوچه دادن
بیا منشین که حسنت کارگر شد — متاع صبر تاراج نظر شد
بیا منشین که حسنت فتنه انگیخت — بزاران شور محشر در نکهت ریخت
بیا منشین که غیرت در تلاش است — هوس در سینهٔ عشق خراش است

نهال قامتت جان پرورم شد / قیامت قبله ساز خاطرم شد

نمودم جای غمهایت بسینه / نیاز سنگ کردم آبگینه

بآیین توست نیارم دیده بر را / تو نو بوستی چند خواهی ماند در جا

نمیخواهم که با آوارهٔ چند / حیا دشمن گریبان پاره چند

همه بازار یاغی سرد بازار / متاع رشته‌بندآورده در بار

شوی رسوای شهر و برزن و کوی / زبان تهمت مردم سخنگوی

کنم جای تو ای آشوب محفل / چو بوی گل نهان در غنچهٔ دل

نیامت تا شد اموالی که دارم / ملامت گرد اقبالی که دارم

بزم عشق عرض حال کردن / چراغ ذکر گفتن کرد روشن

توجه طالع آمد التماسی / که بود از گفتنش بر دل هراسی

دل بیرحم با رحم آشنا شد / اجابت تنگ خسار دعا شد

ولی در روی بزم از شرم اغیار / شنیدن زیر لب کم کرد گفتار

بیا ساقی که در درگاه رحمت / دعای عاشقان دارد اجابت

قبولست التماس عاشق زار / بده جامی که باشد مرگ اغیار

داستان آمدن شاهد بخانهٔ عزیز و مشتاق شدن عزیز بوصال او

دم صبحی که این مهر جهانسوز / فلک را گشت داغ سینه افروز

عزیز آن شعله زار عشق خود باز / کف خاکستری بر شکل انسان

شکست دل عیان از رنگ رو شد / زبی صبری بخود این گفتگو شد

ندانم چه گرمی داشت این آه / کز و همرنگ برق آمد رگ و پی

ندانم که این تیر از کجا جست / که زد بر سینه‌ام ناجسته از شست

می‌دانم که این درد از کجا خاست | که رفتم از خود و این درد بر جاست
نمی‌دانم که این غمه بر تار | که هوش از دل شد و دل از غم زار
نمی‌دانم که این آتش برافروخت | که زد دل خون شد و خون جگر سوخت
چنین میگفت کان آشوب ... | به تکلیف اثرهای محبت
درآمد با بهاران لطف دیگر | لباس سرخ چون گل کرده در بر
شد از عکس لباس او بنا گوش | شهادت نامهٔ خون سیاوش
نه آن نازک بدن گل پیرهن بود | می لعلش نمایان از بدن بود
ز شرم جلوه‌اش چشم تماشا | گل بادام گشته در نظرها
بهاران همچو خورشید شفق پوش | ز گیسوی سیاهش شام بر دوش
لباس آتشین چون شعله در بر | فروزان اختر بخت سمندر
عزیزان شیشه افتاده بر سنگ | چنین بیخویشتن کردند آهنگ
که ای آشوب بسمل خانهٔ دل | چراغ شهد پروانهٔ دل
چه باشی همچو غزالان وحشت انگیز | چو عشق خویش با جانم درآمیز
بیا ای باعث ایجاد فریاد | جهان فتنه را سامان میداد
بکام دل دمی آرام جان شو | خرابی میکند غم مهربان شو
بیا ای خرمنم را برق حاصل | بیا ای عاشق سودائی دل
مباش از عاشق بیدل گریزان | خراش سینه را بنشین به بستان
بگوشش شد آمد داستانش | اثر زیر ترنم شد فغانش
شد از انگشت ایما و به چشم پسندید | تو پنداری رگ بیمار رسید
رقیبی همرهش مانع ز الفت | خمیر طینتش از گرد کلفت
گران بر دل چو انداز لبان | غم عالم گرفته شکل انسان

زبانگیر باد شیطان نکوهش | زبان‌ها غوطه در لعنت در گلویش
بخیل و پیش با همه ناموافق | بقربان سر گور منافق
بجا آغوش بودن مرگ دیدن | زبانش در تمنی شوق بریدن
اگر در دیده بودت سه مار | [illegible] عقرب ابروش پدیدار
[illegible] تا نباشد چشم دیده | سیاهی بر رخ بختش دویده
خداوندا بر او از جا بلایش | الهی دیو بنشیند بجایش
چو بر مضمون لفت گشت آگاه | بخود پیچید همچون طره آه
بگفتش از غضب کای فتنه‌انگیز | نمک در دیده اهل هوس ریز
چو اشک از دیده مردم برون شو | بفرما یاد دل عاشق که خون شو
ندید از گفته او هیچ چاره | بشوخی بست مانند نظاره
بطفل اشک عاشق همعنان شد | دلش گرد آب و از چشمش روان شد
بیا ساقی بیا ای ابر احسان | بساغر کن می از خون رقیبان
مگر آن شوخ با من رام گردد | جنونم را تسلی نام گردد

داستان در بیان آمیختن شاه با عزیزه و باز آمدن از قوم خود

بیا ای طالع بیدار دریاب | که دارد فتنه عالم سر خواب
چنین میگوید آن افسانه پرداز | که شاهد نور چشم جلوه ناز
شبی در خوابگاه خویش پرکرد | چو بخت عاشقان خوابش بهلو کرد
ز رخت خواب آن غارتگر تاب | بجای گرد می افشاند مهتاب
ز بالین شادی در پریدن | رگ تار نهالی در تپیدن
ز تن او شد نگار چادر خویش | گل رنگین بهار بستر خویش

یکی از نوگرفتاران خویش — کهن افسانه سر کرد پیش کش
که در کنعان خزان بود شاهی — به مصر حسن یوسف دستگاهی
خرد تاراج حسن جانفزایش — چو قربان انداز زر پاش دل
شکست الف فتح کشور دل — سپاه غمزه‌اش غارتگر دل
بضرب تیغ مژگان جگر تاز — گرفته باج از خوبان طناز
گدائی داشتی با او نگاهی — چه میگویم گدائی دود و آهی
درونش بسکه آتش جا گزیده — چو شمع از استخوانش سر کشیده
غبار راه ناکامی چو انگشت — نگار آتش دل چون سمندر
بگلخن بالش آتش صفت کا — بخاکستر نشینی گرم بازار
شه در خسار برق خرمن شرم — گدا یک مشت از خاکستر گرم
شه و آن حشمت و حسن دلاویز — گدا و آن همه جوش فلاکت
یکی با یکدگر بر نعم عالم — چو دود و شعله میبودند باهم
ز اول تا با [illegible] — دلش از جوش الفت تازه تر [illegible]
زبانش بسکه در این ماجرا بود — دهانش نسخهٔ شاه و گدا بود
چو خورد افسانه [illegible] — بیاد آمد ز احوال عزیزش
که من هم دارم آن [illegible] — ز دست انداز غم طاقت [illegible]
مرا هم هست اگر [illegible] — نگاهش رشتهٔ تسبیح یاقوت
گرفتار اسیر زلف مشکین — عزیز یوسف چاه ذقن [illegible]
دلی دور است از عاشق نوازی — از و تسلیم و از من بی نیازی
همان بهتر که من با او شوم یار — بر آید گو ازین غم جان اغیار
بعاشق پروری مشهور باشد — ز خوبان در جهان مشهور باشد

روان شد سوی مشتاق جگر ریش ... مراد خاطر دیوانه خویش
چو دانشد از آن عاشق نوازی ... تبسم با لبش در بوسه بازی
بسان کشته چشم از نگاهی ... ز مژگان صد زبان در عذرخواهی
لب او از کلام خوش با هوش ... براز یاقوت کردش حلقه گوش
که اینک تا بایم صحبت غیر ... مسلمان شد برهمن زاده دیر
بیا ندازکه می جستی برآیم ... مرادی داشتی در دل بجانم
گذشتم از گروه بینوایان ... باقلیم سماحت کدخدایان
ندارم بعد از این وای بقوم ... کف پای من و سیمای اینقوم
چو شاهد این گهر در گوش افتد ... بکمر در بخت خود میگشت و بشکفت
بپای کنج بین و بهانه از دست ... صفای خاطر دیوانه از دست
نهادم سر بکف تسلیم کردم ... ز جان برخاستم تعظیم کردم
بیا بنشین ترا کردم بدل جای ... محبت خانه خود را بیارای
رسید از صحبت ناجنس پیوست ... چو دل در پهلوی مشتاق بنشست
برآمد از خم آخر صاف آن می ... که بوده است احتمال درد در وی
فزود آشوب الفتهای شوق ... یکی صد شد زمی سودای عاشق
غمش بربست رخت خویش از دل ... برای یار خالی کرد منزل
ز احوال رفیقانش چگویم ... بآب دیده تا کی دست شویم
ز درد هجر آن معشوق دلجو ... بجای دف زدندی دست بر رو
سرود ناله سر آهنگ کردند ... زبان با رود قدها چنگ کردند
گرفته هر یکی کرمیش را پی ... روان گردید فوج اشک و آهی
تنها خاطر یاران الم داشت ... دهل فریاد از درد شکم داشت

فغان ماتمی آوازهٔ زنگ
صدای نامی بلبل نغمهٔ چنگ
نمی آمد بگوش هیچ دمساز
بجز بانگ شکست از ساز آواز
حدیث عشق دارد طرفه جوشی
شود افسانه و آید بگوشی
زگوش آنکه گذارد سوی لب پا
اثر گردد چو در دل میکند جا
بیا ساقی بیا ای سرو آزاد
که خوانم درد عاشق شعر استاد
زعمر خویش برخوردار باشی
بشرط آنکه با من یار باشی

آوردن عزیز شاهد را باعزاز تمام در خانهٔ خود

عزیز آن انتخاب سینه ریشان
جواب مصرع زلف پریشان
چو دید از التفات بخت دمساز
نیاز آباد خود را مسکن ناز
زبان در شکر و دل در شادمانی
چنین سر کرد آهنگ نهانی
که ای خرگه بختم دستیاری
که چشمم توتیا شد گرد خواری
چراغی کرد روشن خانهٔ من
کز او گردد پری پروانهٔ من
ز رشک خانه‌ام ایوان بابل
چمن مهتاب چون طاوس بسمل
ز نقد و جنس املاکی که بودش
بهای کمترین نازی نمودش
که از بس نثارش کرد بر سر
هوا در آب گوهر شد شناور
بپایش بخت از بس گوهر ناب
زمین در آب گوهر گشت نایاب
نثارش کرد از بس مشک اذفر
غلام خاک پایش گشت عنبر
غلامان خطائی از خطا دور
بعالم در فراست گشته مشهور
گلستان ادهای عنبرین فام
بهار سنبل و ریحان ایام

کنیزان اش کاوری آماده کار
پرستاران هندی شوخ و زیبا
سهی بالا نرگس و سوسن بنا گوش
عراقی اسبهای تند بر تیز
ز ترکی راهواران سبک پا
تکاوری گرهای در جنون عق
شتر چندان که نتوان کرد تکرار
ز پوششهای نگین و طلا باف
یراق و اسلحه بیرون ز ادراک
جواهرخانه خود نتوان شمردن
مفاتیح خزائن چون باو داد
عوض سامان و اسباب معیشت
بشاهد داد و گفت اینها چه چیز است
مکانی بهر او کرد آنچنان ساز
درش بر فکر و اندیشش بسته
ز بیشش ز دیده تشبیه
ز بش آرامگاه دلبری بود
گهی میرفت شبها خود به پیشش
الهی چند ازان خدمتگذاران
کسی واقف شد از شهر و خانه
جائی که گنجی هست پنهان

مسلمان زاده با ز اخاطر آزار
ستاده بر سر خدمت بیک پا
گلستان گشت از خاطر فراموش
بر انداز ز اشارت گرم مهنر
بسرعت همعنان هوش و انا
برادر خواند باشوخی برق
و وش و خیمه چندین شتر بار
زجمین برای عقل و هوش و صاف
زنعلش حسود انرا جگر چاک
بصندوق فلک باید سپردن
ز خاطر قفل دل تنگیش بگشاد
که باشد فخر دولت شان و شوکت
که قربانت دل و جان عزیز است
که چون دل بود خلوتخانه راز
مقامش از دل ایام جسته
ز باریکی شده خط کف پا
شرار سنگ دیوانش نبی بود
گهی میخواند تنها پیش خویشش
که بودند ز قدمیش از دارن
که هست آن خانه هم آباد یا نه
نماید در نظر از دور ویران

بیا ساقی که خلوتخانهٔ ما | منور گشت از جانانهٔ ما
بده جامی نهان از چشم اغیار | مباد از خواب گردد فتنه بیدار

بیرون کردن پدر عزیز شاهد را و رفتن عزیز در پی او و طلبیدن پدر عزیز را معه شاهد

سر بازار رسوائی پسندان | خراش آباد زخم دردمندان
بکار عاشقی استاد مردی | ز آب چشم خود نم دیده گردی
چنین فرمود اندر زار زر ریز | که هر کش در دلست از عشق انگیز
نخستین بایدش خنجر خریدن | زبان راز گو یا را بریدن
کجائی ای به خنجر سازی استاد | که خواهم خنجر الماس فولاد
ببین تا زبان عیب گوئی | که شد افشای راز فتنه جوئی
ببرم هیچ فتنه امروز | بدست آرم ثواب معصیت سوز
ندارم تاب حرف زشت گویان | هراسم چون عزیز از عیب گویان
عزیز از چشم پدر رسیدی داشت | چو طفل اشک خود گرد پدر بی[illegible]
بلکه از جائی مبادا فتنه خیزد | گنه ناجسته خویش را برفزد
اگر چه ترس از اغیار بودش | ولیکن بیم پدر بسیار بودش
نهالی مید اشتش در جیب اقبال | نگردد تا پدر واقف ازینحال
ولی مشکل که پنهان ماند این راز | صدائی زخمه میخیزد ازین ساز
بحفظ راز عشق آنکس که کوشید | برویش برق را در پنبه پیچید
می پرزور عشقست این نه بستست | شکست شیشهٔ سنگین حبابست
اگر آید در نظر عشق مصور | ز گرد بسته خیزد نقش محشر
بخاموشی نگر هر کوک سازش | صدا و تهمت با اخفای رازش

بهم بنشسته شوق و دیدار — نیاز و ناز با هم گرم گفتار
سؤال عشق به رنگ خموشی — جواب حسن در گوهر فروشی
حجاب آلوده گوی از شنفتن — گرفته رخصت گستاخ گفتن
کلام شوق را در بزم دلبر — بکام دل رسید نها میسر
در انخلوت که بستند بزعم — خلل از دور پیدا شد که منهم
ببزم عشق نهانسوز جانان — نظارت پیشه آورد جولان
بنامردی علم نه مرد فی زن — درون سینه آتش جای دل آتن
دهان وزدند ان بی نشان بود — نمیدانم دهان یا دیگدان بود
نظر جاسوس فتنه جوئی — زبان ما توس حرف عیب گوئی
جواز عشق غیرت آمد خبر دار — حسد را گرم شد در سینه بازار
از ان تخم بدش گل کرد گستاخ — نهال شکوهای شاخ در شاخ
دلش را چون حسد زیر و زبر کرد — پدر را رفت و زینعنی خبر کرد
که ای ن صبح در چشم جهان تیر — ز احوال پسر یکدم خبر گیر
ز عشق چشم نیکوئی خبر است — ز مهر آتشین روئی کباب است
درون خانه آتش هست آن یار — که غافل بود از آتش بصر تا
نهان در خلوت آن فتنه آزاد — هزاران خانه ویران کرده
ز نقد و جنس کافزاید ز تعداد — بنا را جهد بود نهانی او داد
اگر زینگونه خواهد ماند یک چند — دل از فرزند و دولت باید کند
همین میگفت و آتش تیز میکرد — سمند فتنه را مهمیز میکرد
بهیجا در سرائی خواجه هست — ز دود هیچ جا دیباچه هست
چو گفتن عرض سامان حسد داد — غضب شد آتش و در سینه افتاد

شبی مه بیقراری کرد انگیخت / بغارت خانهٔ آن نازنین ریخت
در آن ساعت که عاشق بیخبر بود / ز خواب او تا سحر دستش ببر بود
بغمهای پدر فوجی روان شد / چمن چون لاله با دختران شد
برآورد شاهد راز خانه / برآورد آتش پنهان زبانه
برون کردند از شهرش کربا / خبر شد درد و گوش عاشق آ
دل و جان عزیز نجه سوخت / ادب سوز آتشی در سینه افروخت
گهی جنگ پدر انداز میکرد / گهی از قبله گشتن ساز میکرد
گهی بر سینه خنجر داشتی دست / بکشتن انتقام از خویش میجست
ز جای خود برنگ آذر بجست / بجانان در وفاداری کمر بست
چو ترک الفت خویش و پدر کرد / جنون دستش گرفت و راه سر کرد
روان شد دلی و امدار خویش / که بگذارد ز مجنون یک قدم پیش
شد آن شتاب بیت فرزانگیها / نمایان کوچه دیوانگیها
بیابان گرد رسوائی شد و رفت / جنون پیچید و سودائی شد و رفت
پدر زین حال چون آگاه گردید / اسیر فوجهای آه گردید
سرشک از دل گدازش گشت آ / معرف لشکر تنها سیاست
فرستاده جوانان خردمند / تجلد گشته تندی در تپ
نصیحت گو ولی غافل ز دلها / مه دیده شهرآب و گلها
ز جام بیخودی می ناچشیده / بدرد جانگدازی کم رسیده
ز جام خوش نگاهی بیخبرها / بنیشتر گشته چندین در ره با
زبان بی اثر گویا کشاده / کتاب وعظ را ترتیب داده
خراش زخم الفت ساز کرده / شب تسبیح آغاز کرده

چو گفتی از جگر آشوب خون گرد | شنفتم عرض سودای جنون کرد
جواب این همه برخویش مغرور | زبان تیغ او می‌گفت از دور
که برگردید راه خویش گیرید | برنج دوری مطلب بسر برید
نکرده کار حرف خود فروشان | که چون بود تیغ تیز هوشان
همه رفتند و عرض حال کردند | غباری برده در غربال کردند
پدر از کرده خود شد پشیمان | ندامت کرد لبها اندر دندان
بیا ساقی بیا ای دل ربوده | حدیث مدعی نتوان شنوده
بیک جامی فروکش سازاین گرد | علاجی کن که دارم سینه پر درد

قاصد فرستادن عزیز پیش شاهد برای طلب

بیا احوال آن یعقوب بشنو | حدیث دوری مطلوب بشنو
پدر درمانده کار پسر شد | علاجی خواست زحمت بیشتر شد
دوا میکرد بیماری برافزود | برانگه آب زد شد شعله موجود
چو در تدبیر فکر کار درماند | خردپروردگان چند را خواند
برنگ غنچه مشتی سینه ریشان | همه عاشق دل و خاطر پریشان
نشستند و سخن آغاز کردند | در اندیشه‌ها را باز کردند
زدی هرکس بقدر فکر رائی | که شاید سر زند فکری بجای
زپیران جهان پیمای مردی | بصحرای محبت جسته گردی
هزاران گرم و سرد عشق دیده | چو اشک از درد دلها آفریده
علاج دردهای سینه منزل | شناسائی رگ بیتابی دل
طبیب جوشش سودای مجنون | زکافور جراحتهای بی‌خون

طراز شوکت سند که عشق — وزیر اعظم شاهنشه عشق
ته از کحل الجواهر گوهری سفت — دوای درد یعقوب [illegible]
که باید پیش شاه کرد راهی — خرد و قاصدی در عذرخواهی
توان کرد اندش از عجز و زاری — [illegible] ویش شسته باید کرد خواری
چه خواهد شد اگر دمساز گردد — چه کم گردد اگر همراز گردد
عزیز اندر پی آن سرو یکتا — خود آید همچو غنچه رفته از جا
پسر گم کرده پیری خانمان سوز — شگفت انکه [illegible]
حدیثش [illegible] گوش دل شنیده — مصاحب چاکری را برگزیده
پیامش دلنشینش کرد تکرار — فرستادش بر آن شوخ عیار
روان شد گرم سودای دیدن — نفس سوزان طاقت در رسید
[illegible] ره پای شوق شتاب — دو رسوا گشته را در راه دریاب
شده هم شوق و عاشق هر دو یکرنگ — تفاوت از میان رفته بفرسنگ
پس از عرض سلام آن مصلحت کار — بشاهد کرد این پیغام اظهار
که ای روشن چراغ دوده حسن — جهان تا زیکر افروده حسن
غبار جلوه گاه [illegible] — متاع کاروانت خودفروشی
جگرها از تو سرگرم چکیدن — خردها از تو سرمست رمیدن
محبت نام صهبای که داری — رسید از تیغ موجش زخم کاری
چو رند است این شراب آتشین تر — پسر خورد و پدر گردید مدهوش
شنیدم نام تو از خویش رفتم — برای خود بلا اندیش رفتم
ز لمع [illegible] شدم یکبار بدمست — عصای پیری من رفته از دست
کنون در تعبیه ام با صد ندامت — قیامت دیده ام بیش از قیامت

بیا با گرد وزین چشم بیاز آ / پشیمان گشته را عفو است در کار

بیا تا زو چشم سازم روشن / که بر رقعه نبیتو نور دیده من

بیا بگذر ز تقصیر من پیش / سراپا خجلتم در عین تقصیر

بجان خویشتن آرم بتو پیر خاک / بیا جان عزیز من تو میباش

اگر مرده نبودی از ین پیش / کنون وقف تو کردم مسند خویش

فراموشت شد است کار خوبرویان / فراموشیست طرز ...

تو هم ای از شراب ناز در خواب / خطائی رفته من کن فراموش

نمک افشاند چون شد تکلم / ترحم جلوه گر شد در تبسم

جوابش داد آن عیار پرکار / که ای پیغامهایت بس سزاوار

از آن پیر جوان دولت نگفت / گهرها از برای دیگری سفت

مرا با او کدامی آشنائیست / که در حق منش این دلربائیست

عزیزا که میخواهی نشسته است / ولی هوشش بصد انگر خسته است

اگر راضی شود بر کشتن من / سر زلفست زنجیرم بگردن

در آمد در سخن دلداده او / اسیری در قفا افتاده او

که ای حرف محبت کرده آغاز / ...

بهر کاری که با من کرد زین پیش / نکرده هیچکس با دشمن خویش

برین پیغام دل نتوان نهادن / مراد خویش را از دست دادن

حدیث دردمندی ناشکیبست / که میداند که خالی از فریب است

پس از کشتن اگر برگردد از عهد / چو طفل اشک خواهم شد فنا مهد

مدار دگر بدل انداز بیداد / وثیقت نامه اش باید فرستاد

مبارک قاصد حاضر جوابا / ز صهبای محبت بی حجابا

پروانه شد مژده اقبال بر لب ‌ ‌ نسیم تیزرو را پر مذهّب
گزارش کرد پیغام شنیده ‌ ‌ حدیثی از لب کوثر چکیده
حدیث عید باطن جشن ظاهر ‌ ‌ تسلی دل و آرام خاطر
بیا ساقی که طرح آشتی‌هاست ‌ ‌ بی‌غشان زلال گردی که جانها
تماشای بیدماغی کن بیکجام ‌ ‌ مگر گیرد دل رم خورده آرام

داستان در بیان فرستادن زن عزیز وثیقت نامه بعزیز

چنین گوید گلستان پیر جوان بخت ‌ ‌ طرازنده مسند و هم شوکت تخت
وثیقت نامه سوگند مضمون ‌ ‌ نوشت و داد راز سینه بیرون
که ای گلدسته بندان محبت ‌ ‌ نوده تازه ایمان محبت
رضا دادم که با هم طرح باشید ‌ ‌ گلستان گل بهار باشید
مرا با شیعه دو نور دیده ‌ ‌ علاج سینه درد آرمیده
بحسن لایزال شاهد غیب ‌ ‌ بعشق ناتمام فتنه در جیب
بشاهد بازی نظاره خوبان ‌ ‌ بعاشق پروریهای نکویان
بشور ناله پر درد بلبل ‌ ‌ بنیک باش جراحت کاری گل
بحسن توبه رنگین جوانان ‌ ‌ بزخم کاری از پوست پنهان
برقاصی که بسمل نام دارد ‌ ‌ بی شوق فنا در جام دارد
بباغ نوبهار ریزش رنگ ‌ ‌ بباد مهرگان سرعت جنگ
بسامان سیاه غمزه یار ‌ ‌ بفتح شور دلهای افگار
بعهد با وفا آشنایان ‌ ‌ بقول ثابت عاشق آزمایان
ببال قوت از خود رمیدن ‌ ‌ ببسمل جلوه بیخود چکیدن

به آب چشمهای دل گدازی / به ارکان غسلهای پاک بازی

به آتش بازی آه جگرسوز / به گلشن سازی داغ دل افروز

به سنبل کاری دود دل تنگ / به تخم افشانی اشک جگررنگ

به صیاد کمینگاه تغافل / به نخچیر اسیر دام کاکل

به تاراج متاع صبر دلها / به باج نهان در آب و گلها

به بیم التماس بوسه خواهی / به ترس شکوه های کم نگاهی

به سوگند دروغ خوبرویان / به دعوی درست فتنه جویان

به اوج همت عالی ستاده / به چاه پستی فطرت فتاده

به لطف نامهٔ پیچیدهٔ یار / به مضمونهای شوق انگیز دیدار

به دست اندازی مژگان جنگی / به بند نخوت حسن فرنگی

به دستاری ز شوخی نیم بسته / به دست افتادهٔ طرف شکسته

به کشمیر هوای سینهٔ سرد / به سیر زعفران چهرهٔ زرد

به آداب دل آسایی صوری / به تنبیه جفای سخت دوری

به صوت نالهٔ دلهای افگار / به بی آهنگی ساز شب تار

به گیسوهای پیچیدهٔ آه / به شبخون کردن [illegible] جانکاه

به خواب دلبران باده خورده / به بخت عاشقان نیم مرده

به عاشق دوستان شهر انصاف / به مردی دشمنان عرصهٔ لاف

به ذوق نغمهٔ اهل خرابات / به شوق زمزمهٔ ساز مناجات

به چشم شوخ ناسور جگرها / به مژگان سفید نیشترها

به یعقوبی پسر از دست داده / به گرگی در پی یوسف فتاده

به عجز نالهٔ عصیان شعاران / به رحم خاطر معذورداران

۵۱

که تو را و لعل من یکرنگ باشد | دل و دینم بیک آهنگ باشد
بغیر از راستی کاری ندارم | بغیر از صدق دلداری ندارم
حدیث ناسزا را گوش کردم | چراغ هوش را خاموش کردم
پشیمانم کنون از کرده خویش | بها دیدم به پیش آورده خویش
عقوبت بیش ازین نتوان داد | ز من دردا که باید گر زیگذشت
تب گشت چون سوگند نامه | ترشح سوخت از مژگان خامه
تقاضای او و قاصد ره سپر شد | نظر شد برق شد باد سحر شد
چو آخر گشت قاصد دوربین | رسیدن شد نصیبش از رسیدن
تسلی نامه کاند مضمون | رسانید و غم از دل کرد بیرون
عزیز آن نامه را او کرد و برخواند | غبار از دامن خاطر برافشاند
روان شد شاه مقصود در پیش | رضامند وفای طالع خویش
ز خلق شهری و افواج لشکر | باستقبالش آمد روز محشر
تا شوکت پدر چون دید از دور | همی گفتی که چشم مدعی کور
پسر چون جلوه دیدار دریافت | پابوسش به از شوق بشتافت
بشور شوق بیتاب و دو بیتاب | که آن شه گشته رو مرگ طاوس
رسید و از ادب تسلیم سر کرد | چو عاشق رو به پابوس پدر کرد
کشید آن هر دو را یکجا در بر | زبان ... شد برج دو پیکر
پدر از جلوه آن هر دو سر خوش | دو شمع افروخت در فانوس آغوش
کنار از عاشق و معشوق آباد | زبان ام المغزی یاد میداد
نوازش بوسه بر روی شاه | دلاسا شد خوشامد گوی شاه
حدیث مهر و الفت بر زبان رفت | خیال بدگمانی از میان رفت

چو پیر کامل آن جان خردمند | ز دل بیخ نهال کینه برکند
برای امتحان آن پریزاد | لب گوهرفشان خویش بگشاد
سؤالی مینمود از فهم و رایش | جوابی یافتی گوهرفدایش
تسلی کرد پیر باکمالان | ز هوش دلربای جانگدازان
بگفتا ما عزیز این طفل چالاک | چو دارد بهره کامل ز ادراک
توان ترتیب مکتب خانه اش کرد | بجانش میتوان چون هوش پرورد
پسند آمد بعاشق نیز این پند | که فرمود از کرم پیر خردمند
بیا ساقی توانی کرد کاری | شرابی گر نباشد گو نثاری
که دارم از تمنای دل ریش | خیال سیر مکتب خانه در پیش

داستان رفتن شاهد در مکتب

بمکتب میرود طفل پریزاد | مبارکباد مرگ نو باستاد
اگر باشد معلم خود فلاطون | بماند که روز خواهد گشت مجنون
اگر اینست طفل مکتب او | رسد به شب بگردون یارب او
ازین مکتب نشین طفلان شنید | پیام ما که میگوید باخوند
که می بینم سر استاد شاهد | غلط [illegible] شاهد
عزیز آن دفتر عشق بلازاد | بفن عاشقی استاد فرهاد
بشاهد گفت کای سرمایه جان | من و استاد من پیش تو حیران
اگر خواهد دلت مکتب نشین باش | به همزادان خود الفت گزین باش
که می ترسم مباد از خیالی | بگرد خاطرت گرد ملالی
باقبال سخن سروش روان شد | دبستان از قدومش بوستان شد
پری بزمی که مکتب بود نامش | ز روی حسن صد کنعان غلامش

بیک خاور دو صد خورشید پیدا / بیک زندان دو صد یوسف هویدا

کتاب از پرتو روهای خوبان / چو گل رنگین شده در دست طفلان

نشسته هر طرف طفل پریزاد / بفن دلربائی هر یک استاد

سبق خوانان حرف بیوفائی / دمادم شسته لوح آشنائی

یکی را بر زبان چون برگ گل / به تکرار سبق آواز بلبل

ز دست سیلی این دیگر بفریاد / مراد خاص خاطر مرگ استاد

یکی را در تعجیل سبقت اندیش / کتاب دیگری افکنده در پیش

یکی در ساخته از حیله چیند / کزان واقف نباشد هیچ آخوند

یکی بیماری چشمش بهانه / معلم در دعای عاشقانه

یکی را مانده لب از حرف خاموش / سبق چون نام مشتاقان فراموش

بسرعت آن دگر خوانان سبق را / نخوانده صفحه گردانده ورق را

یکی با دیگری در مصلحت گوش / ز مکتب خاسته لیکن پس و پیش

یکی بهر سبق نوبت طلبکار / زبان در حرف دل زیر بار

زده چون غنچه زانو پیش استاد / که دل خوش شد ز دست داد بیداد

همی خوردند وقت عصر سوگند / به مرگ حضرت آخوند سوگند

نظر کردند چون بر روی شاهد / شدند آشفته تر از موی شاهد

ز طفلان هر طرف برخاست فریاد / که یاران آتشی در مکتب افتاد

صفای صفحه رویش چو دیدند / ز خجلت جمله بیشتر خط کشیدند

شدند اطفال از تکرار آیات / چو طفل اشک ما خونین لب آیات

بگفت استادش المجموعه نازم / که بسم الله بسم الله کن آغاز

بت نادیده مکتب آفت هوش / برنگ غنچه گل ماند خاموش

چو از روی حجابش لب با ب ماند — شنیدم من که استادش همی خواند
الهی غنچه امید بگشا — گلی از روضه جاوید بنما
اثر چو شنید یعنی غنچه وا شد — دهانش بسته از حرف آشنا شد
شد اول از سر بیتابی دل — به یک بسم الله اش اسباب بسمل
الف با تا چو خواندن کرد آغاز — به هر حرفی اثر گردید دمساز
به پیشش و الف چون ال حرم شد — میان عشقبازانش علم شد
ز بس در عشق و با از الم کاست — عصا گیرد از الف آنگاه برخاست
چو جیم از خشم خونریزش خبر یافت — سر خود را به دامن کرد و بشتافت
بدان خوبی چو دید از درد آتش — ندا وا ز دست امان صباش
نگه مستانه چون بر را و زا راند — خرد بیخود شد از مستی ز رشک ام
از دو رخنه دندان تماسین — ز لعلش بر شکر ها دارن شین
شد از نظاره آن روشن بصر صاد — ندانم مردمک یا نقطه ضاد
بشکر مقدم آن شوخ رعنا — نهاد انگشت بر چشم از الف طا
چه لذت داشت آن لعل شکر بو — که شد عین از لب او چشمه نوش
بجوم نکهت آن زلف مشکین — ز نفحه حرف ناز نافه چین
جواهرپاشی آن لعل خندان — نموده قاف را کوه بدخشان
که نام کوهی که محیط عالم گشته
کششها کاف را با ابا بجنبید — پریشان شد برنگ زلف او لام
ز رشک طره آن ماه خودکام — مثل شد میم در شیرین دهانی
ز وصل لعل نوشینش که دانی — چو ماه نو رساندش سر بگردون
نظر از مهر چون انداخت بر نون — سر سودائی خود دید و بشناخت
نگاه جانستان بر واو چون تاخت

نظر بر پا چو آن سرو سهی کرد / یکی نظاره از شرم قلب تهی کرد
شده بالا از آن سرو دل آرا / شکم از خنده شادی زمین سا
بدیدی بر که او را هر دبستان / گرفتی از رخش نقل گلستان
همی خواندی بصد جادو فریبان / ز روی او بر ویش بیت برا

بیان حالات مکتب در دوری شاهد

ز مکتب چون شدی آن نو آزاد / بروی خویش سیلی اوستاد
همی گشتند طفلان تخته بر دوش / ز آب چشم داغ سینه ریش
جدا از جاه او شد الف آب / به پشت پا نه طاقت ماند و نی تاب
سر جیم از ره مند بر دین / بشوقش نقطه چون ال دمید
ز بار درد پشت دال خم شد / سرش چون غنچه ... بست
ز روی او جدا با دل ریش / شد ... سینه خویش
زبان را جدا از آن سرو آزاد / چو ناکامان ز بخت خود بفریاد
دو دیده پر شین از دل تر سا / بدندانها گرفته دامن خویش
جدا از روی آن خورشید ... / ... سوی دروازه ...
ز ... / ز آب چشم ... شد دامن ...
جدا از عارض ... آتش ... / الف ... چشم ... شیده
ز دوریهای آن خورشید تابان / بچشم عین دیدم ... فا
نصیب فا ... / ز ... خاطر ...
غرور سرکشی از کاف گم شد / سرش از بار ... خم شد
جدا از طرهٔ او خاطر لام / گرفتار هزاران درد و آلام
سر ... که چو ... / ... زغفان لب ...

اگر گویم حال نون بی او که چون شد
بچشم ماهی دریای خون شد

ز شوق قشش او دل از دست داده
سر سودایی در خون فتاده

بیاد شیده با مست گریه
شده گرداب خون از دست گریه

فتاد از پیچ و غم یا با جهد افسوس
برنگ طالع عشاق معکوس

نه غنچگان شد هر جانهایی ازیش
عزیز خاطر بیگانه و خویش

شد از آمد شد مکتب بیکبار
ز حسن معنوی هم بهره بردار

گهی در مکتب و گاهی بخانه
همی شستی غزلخوان عاشقانه

ز حرف خط از آن جا به بیدا
حدیث خط بگه شیق پیدا

سخن کوتاه آن غارتگر جان
چو چشم خویشتن آمد سخندان

باندک فرصتی چالاک گردد
سراپا شعله ادراک گردید

شد از مکتب نشینی نکته دانی
اگر باور نداری امتحانی

بیا در مکتب شاهد در آییم
بتقریبی گره از دل کشاییم

رفتن مولانا غنیمت برای سیر مکتبخانه شاهد

شنیدم دوش از طرز آشنایی
که از مکتب نکوتر نیست جایی

خصوصاً مکتب عشق آفرینی
مقام شاهد نازنینی

مرا روزی بدل شوق آشنا شد
کتاب صبر را شیرازه وا شد

بامید تماشای نگاری
نمودم جانب مکتب گذاری

برآمد بر در مکتب خروشم
که من سیپاره دل میفروشم

بگوش شاهد آمد ناله من
بغل پرورده پنجاله من

مرا از مهربانیها درون خواند
خرد از همرهی بیرون در ماند

ز سر پا کرده رفتم یکقدم پیش
بلاگردان لطف طالع خویش

بگفتا پیشتر آ پیش رفتم / تکلف بر طرف از خویش رفتم

ز دست من بصد اعزاز برداشت / غلط گفتم بچندین ناز برداشت

بهر اول غبارش بر افشاند / پس آنگه سورهٔ اخلاص خواند

نشستم کرد و گفتا چیست ای یار / بگفتا از غم و طالع مددگار

بگفتا قیمتش گفتم نگاهی / بگفتا کمتر گفتم نه گاهی

بگفتا یافتم زین پیش کم جوش / مبادا بشنود آهسته خاموش

بیا ساقی بیا ای جان جمشید / بده جامی چو آتش در خورشید

موده شکر صلها سپاسے / شب هجران دهد آنک گواهی

رخصت طلبیدن شاهد از عزیز و رفتن بوطن خود

ندارد عاشق از طالع ندارد / که یک دم بر مراد دل برآرد

شب وصلش بتنگی در گذارست / که پنداری چراغش از شرارست

وگر باور نداری این سخن را / همین آهنگ شاهد شاهد ما

که روزی گفت با آن تیغ بر رو / عزیز خاطر غم شاهد در رو

مرا شوق وطن داشت از جا / بهم بی خانه در دل کرد ما وا

که دارم مادر هجران کشیده / بجز من وی روز خوش ندیده

زهر هم در دلش داغ جگر سوز / چو صبحش چاک داده سینه هر روز

دهی رخصت گر از نیم اصطبابی / شوم صبح وطن را آفتابی

بگوش عاشق آمد چون خطابش / ز مژگان تر زبان شد در جوابش

که تاب درد هجران نیست کامم / ندارم طاقت مردن ندارم

نه تنها دوری دلدار مشکل / خلاف رای آن بسیار مشکل

اگر گویم برو بر من محالست / وگر گویم مرو بیم ملالست

به عاشق یار اگر نبود دو کیش — بیا شش گرد بوش قصه خوب
که پاس خاطر جانان نه درست — خلاف رای او از عشق دور است
بعهد و وعده زود آمد بها — نه سرگشت کام شوق رعنا
که میگوید به برغم عدوست — اشتیاق عاشق مسکین کمر بست
کمر زیب آمدش تیغ و تمتع — گرا با جلوه شوخ مقطع
لب خشکی دو ابها چشمه سارش — رگ ابروی خونریز بهارش
به سنگینی چو دو زخمی نشسته — چکیده جای خون رنگ شکسته
چنان رقص دوال تیغ بنمود — که پنداری بر سیم کمر بود
جگر با عشقبازی خنجر او — ... مرغ دام جوهر او
به آب تیر طوفان اجل غرق — زبان تیغ گویی دشنه برق
سپر بر دوش آن رنگین نگار است — سیه ابری که زیب نوبهار است
خوشش آن پری که گلشن مسکن او — گل خورشید و مه در دامن او
نمی گویم که ترکش بر میان داشت — که یک خیل پری همراه بر داشت
الف سوفار تیر آن جفا کیش — ز خندیدن نمکپاش دل ریش
کمان او هلال عید قربان — جهان تیغ عقد در گوشش از دل و جان
قیامت نیزه آورده در دست — به پشت توسن نازش جلوه ...
نگویم توسن سرعت نژادی — نسیم دلکشی باد مرادی
مجسم شوخی از پای تا فرق — صدای شیهه اش بانگ انا البرق
چه توسن توسن شاه پسندی — عروج نشهٔ بخت بلندی
ندیده عقل سرعت آزمایش — چو مضمونی ز خاطر جسته جایش
نوشته بر زمین نقش سم او — چو آب شوخ چشمیهای آهو

چو شوق عاشقان در گرم تازی | چو ناز دلبران مشتاق بازی
صبا بر هیئت اسپ آفریدند | برای شاهدش در زین کشیدند
مثل سیحوابد آن انداز جستن | سبک در خانه زین نشستن
تو گوئی معنی تندی بفن جست | ز طبع شاعر و در بیت نشست
ز شاطرزاده خوبان جلوه ریز | ز خجلت ماه را سر کرده در جیب
همه مانند بدبد تاجداران | بپای خویشتن آهو سواران
روان پیش شه عاشق فریبان | بهار جلوه طاوس بیابان
پی خدمت کمر تا سینه بسته | برنگ برق رفتی جسته جسته
گرفته کبک رفتاری ادا ست | مگس ران از دم طاوس در دست
مقرر کرده در خدمتگذاری | صراحی گردنی را آبداری
بدست دلربائی بادزن دار | که دلها را غمش بر باد میداد
جوانی را که قلیان در کفش بود | برآورده ز نی برگان خشن
عزیز آمد بهنگام سواری | عنان دل بدست بیقراری
الهی گشت گرد توسن او | نموده راست گاهی دامن او
بخوشیتن مسکن فریاد | رکاب آسا بپایش بوسه میداد
چو دیدش یار زانسان غم و درد | تسلی دل غم پرورش کرد
که کردم چون نفس در یک نفس باز | دل از غمهای تنهائی بپرداخت
چو بشنید این حدیث نازنین او | بطوفان داد چشمش آستین را
ازان سو ناله در آتش عنانی | وزین سو عشوه گرم مهربانی
ازان سو گریه طوفان تلاطم | وزین سو آب در چشم ترحم
ازان سو التماس چاره سازی | وزین سو وعده عاشق نوازی

[illegible]

از آنسو بزبان آنچه گو یا | وزینسو بزبان ابرت خوشباش
چو شاهد اسپ خود را کرد مهمیز | روان اشک عاشق هم جلوریز
نظر دنباله تا توسن یار | جگر قاصد تراز ناله زار
برون رفتش چو بوشاهد از دشت | چو نقش پا بخاک راه بنشست
ببدل حیله و عرض بهانه | کشیدند تن فیقان تا بخانه
ز جام یاد شاهد گشت سرمست | در خلوت بروی غیر بربست
بیا ساقی بیا ای شور محشر | هوای رفتن از خود زد مرا سر
بده جامی که راه وصل پویم | پیام دل بگوش یار گویم

رفتن عزیز نزد شاهد بلباس قاصدان و شناختن شاهد او را

عزیزی دوش با من نقل میکرد | که هجران گرد از عاشق برآورد
نماندش تاب دوری های دلدار | بخود پیچید چون مکتوب یکبار
برای عرض حال خاطر ریش | شوم خود قاصد خود نامه خویش
که چون میعاد وصل یار دورست | یکی از خود برون رفتن ضرورست
شنیدم حیله عرض هنر کرد | مس اندوه را هم رنگ زر کرد
که صید سیر دشت لاله زارم | کباب آتش شوق شکارم
ز شهرم وحشتی در دل فرود آمد | بصحرای جنون ابهم نمودند
پدر دانست کین دلداده یار | ز هجران میکشد آزار بسیار
همان بهتر که در صید غزالی | کند از خویشتن دفع ملالی
شد آخر بهر دام حیله گستر | بصحرا رخصت ما هی میسر
برآمد جانب صحرا چو صبا | به نخچیر مراد خویش دلشاد

[illegible]

روان همراه او فوجی ز لشکر | غبار خاطر و غوغای محشر

ز همراهان یکی را کرد آگاه | که دارم قصد شهر یار دلخواه

تو باش اینجا و حفظ از من کن | علاج شوخی غماز من کن

به سرداری فوجت برگزیدم | نظر تا میکنی منهم رسیدم

چنین بگفت و بدل شوقش غلو کرد | به ملک فتنه خیز یار رو کرد

درآمد یکه تاز کشور شوق | بیابان گرد راه عرصهٔ ذوق

نهان در گرد شد تک و پویش | صدا گرد از آواز گلویش

به شهر یار چون نزدیکتر شد | لباس قاصدی عرض خبر شد

که می آیم ز شهر عشقبازان | خبر دارم ز حال جانگدازان

فرستاده عزیزم سوی شاهد | خبر جوی مقام و کوی شاهد

بدستش کاغذی پیچیده بود | که نامش نامهٔ غمدیده بود

چو شب شد آمد و در کوی دلبر | لباس قاصدانه کرده دربر

رسانیدند در گوش پریزاد | که آورده پیام آتشی باد

ز پروانه درود ست وارد | به پیش شمعش میخواهد واسپارد

برآمد مشرق آرا ماه ولی | غرابت مطلع خورشید گولی

برآمد آفتاب مطالع خویش | چو شمع استی ستاده قاصدش پیش

چو شد آن قی را تاراج ناموس | حلاوت گیر تکرار زمین بوس

به عاشق نامه دا آتش بیکبار | که بر خوهان حال آن دل رفته از کار

شکر لب بعد آن مکتوب خوانی | خبر پرسید از قاصد نهانی

که وا گو حال آن مشتاق چون است | بگفتا مست صهبای جنون است

بگفتا صحتی دارد در احوال | بگفت از چشم خود در باب انجال

بگفتا با که دارد صحبت گرم / بگفتش با دل وابسته از شرم
بگفتا کیست شمع محفل او / بگفتش شعله پرورد دل او
بگفتا دلنشین باشد کدام است / بگفتش آنکه درد هجر نام است
بگفتا ذوق تیر انداز پیوست / بگفتش سینه همچون تیر از شست
بگفتا با کسانی هست همدم / بگفتش خود شده مجموعهٔ غم
بگفتا از رفیقانش خبر ده / بگفتش هجر یکسر که و مه
بگفتا زان میان معزون جوانی / غنیمت نام بود آتش زبانی
بگفتا کورنش و تسلیم میکرد / نیازی ناز را تقدیم میکرد
چو شاهد گوش کرد این گفتگوها / ز دل برخاست میل جستجوها
ز حیرتها خرد گردید آتش / که با قاصد نمی ماند جوابش
نه تنها گفتن دلخواه دارد / خراش سینه هم همراه دارد
ز قاصد جوش میزد شان دیگر / شرار مضطر طوفان دیگر
نگویم قاصد صحرا نورد است / ز صحرای جنون سیلاب درد است
دلش جویای راز قاصد افتاد / که حرف او ز جای میدید یاد
بخاطر میخلد این های و هویش / بدل جا کرد پنهان گفتگویش
حدیث قاصدان را نیست این جوش / رسد با بانگ شکست شیشه در گوش
شراب تند چون در جام گردد / نیابد بی ازچه رو بدنام گردد
دلش چون خواست کشف این تحیر را / بخلوت برد حرف انجمن را
بگفت آن قاصد پیغام خود را / که برگو راز خویش و نام خود را
برافگن پرده از رازی دل آورد / درین براست پنهان چهرهٔ زرد
نمی ماند بقاصد گفتگویست / شراب تند باشد آب جویست

عزیزش ... چون پی برده گاه — ز حال خویشتن کردش خبردار

که ای شاهد ز بزم عاشق بزم — که از دست تو چندین بی‌سرانجام

ولی اخفای راز آمد ضرورت — بجلوت می‌نشد دفع کدورت

پرستیدش ... آمد آرام دلها — می مقصود اندر جام دلها

غمش میخورد و مهمانیش میکرد — دلش می‌برد و جانانیش میکرد

بخلوت گرم عاشق پروری شد — پری دیوانهٔ سحر پری شد

نشد آگه کسی جز یار دلجو — ز حال قاصد پیغام خود گو

سه شب در خلوتش ... — فغان شد فتنه شد شور جهان شد

بیا ساقی بیا ای نازپرور — که یارم وعدهٔ زود آمدن کرد

بده جامی که باشد غارت هوش — غم هجران کن از خاطر فراموش

رخصت کردن شاهد عزیز را و بعد خود روانه شدن جانب عزیز

شنید مو قاصد فرخنده فرجام — بحکم مصلحت شد رخصت انجام

بگوشش گفت کاینک رسیدم — شدم برقی و بر خرمن دویدم

روان گردید با یاران پیوست — ز صحرا و ز شهر آورد دوست

چو از درد عاشق گشته آگاه — مهیا کرد ساز رفتن راه

بساط بی‌نیازی در نوردید — جواب نامهٔ مشتاق گردید

روان شد با هزاران مهربانی — نسیم گلشن عهد جوانی

بهر جا توسنش طی کرد راهی — بجای گرد بر میخاست آهی

غباری کز ره او داشت انگیز — بگفتی سرمه را کز دیده برخیز

سر خارش در پای دلها — مژگان بتان سرگرم دعوی

روان عاشق تماشان رکاب — کتابها فرش راه ماهتاب

بگفتا با که دارد صحبت گرم — بگفتش با دل وارسته از شرم
بگفتا کیست شمع محفل او — بگفتش شعله پرورد دل او
بگفتا دلنشین بارش کدام است — بگفتش آنکه درد هجر نام است
بگفتا ذوق تیر اندازیش هست — بگفتش سینه همچون تیر از شست
بگفتا با کتابی هست همدم — بگفتش خود شده مجموعهٔ غم
بگفتا از رفیقانش خبر ده — بگفتش هجر یکسر که و مه
بگفتا زان میان معزون جوانی — غنیمت نام بود آتش زبانی
بگفتا کورنش و تسلیم میکرد — نیازی ناز را تقدیم میکرد
چو شاید گوش کرد این گفتگوها — ز دل برخاست میل جستجوها
ز حیرت تها خرد گردید آبش — که با قاصد نمی ماند جوابش
نه تنها گفتن دلخواه دارد — خراش سینه هم همراه دارد
ز قاصد جوش میزد شان دیگر — شرار شعر طوفان دیگر
نگویم قاصد صحرا نورد است — ز صحرای جنون سیلاب درد است
دلش جویای راز قاصد افتاد — که حرف او ز جایی میدهد یاد
بخاطر میخلد این های و هوئیش — بدل جا کرد پنهان گفتگویش
حدیث قاصد انرا نیست اینجوش — رسد بانگ شکست شیشه در گوش
شراب تند چون در جام گردد — تا بشمع از چه رو بدنام گردد
دلش چون خواست کشف این معما — بخلوت برد حرف انجمن را
بگفت آن قاصد پیغام خود را — که بر گور از خویش و نام خود را
بر افگن پرده از راز دل او — درین بر است پنهان چهره زرد
نمی ماند بقاصد گفتگو نیست — شراب تند باشد آب جو نیست

عزیزش دید چون پی برده کار / ز حال خویشتن کردش خبردار

که ای شاهد عزیزم من عزیزم / که از دست تو چندین بی تمیزم

ولی اخفای راز آمد ضرورت / بخلوت می نشد دفع کدورت

کشیدش در بر آن آرام دلها / پی مقصود اندر جام دلها

غمش میخورد و پنهانیش میکرد / دلش می برد و جانانیش میکرد

بخلوت گرم عاشق پروری شد / پری دیوانه محو پری شد

نشد آگه کسی جز یار دلجو / ز حال قاصد پیغام خود گو

سه شب در خلوتش ماند و روان شد / فغان شد فتنه شد شور جهان شد

بیا ساقی بیا ای نازپرورد / که یارم وعدهٔ زود آمدن کرد

بده جامی که باشد غارت هوش / غم هجران کن از خاطر فراموش

رخصت کردن شاهد عزیز را و بعد خود روانه شدن جانب عزیز

شنیدم قاصدی فرخنده فرجام / بحکم مصلحت شد رخصت انجام

بگوشش گفت رو کاینک رسیدم / شدم برقی و بر خرمن دویدم

روان گردید با یاران پیوست / ز صحرا رو بشهر آورد و بنشست

بلی از درد عاشق گشته آگاه / مهیا کرد ساز رفتن راه

بساط بی نیازی در نوردید / جواب نامهٔ مشتاق گردید

روان شد با هزاران مهربانی / نسیم گلشن عهد جوانی

بهر جا توسنش طی کرد راهی / بجای گرد بر میخاست آهی

غباری کز ره او داشت انگیز / بگفتی سرمه را کز دیده برخیز

سر خار رهش در پای دلها / مژگان بتان سرگرم دعوی

روان عاشق تماشا شان رکاب / کجا نها فرش راه ما بتابش

ز مهمان سرا ازان مهر انور — شدی چون مطلع خورشید و
بسرعت راه را چون ماه ر... — برنگ مهر تا شب راه ر...
شدی هر شب روی او و روان — چراغ طالع شام غریبان
بحسن دلکش آن غارتگر حور — بماند می شد بیابان چشم بد دور
چو آخر شد سفر پر شور بیتاب — نمک سوی جراحت شد عنان تاب
روان شد جانب کاشانهٔ دوست — که این عاشق نوازی طالع اوست
عزیز از مقدم او گشت آگاه — چو برق از خانه بیرون جست ناگاه
شد از فیض محبت بی کم و کاست — سعادت یاب پابوسی که میخواست
نظر بر روی او جولانگری کرد — تماشا عرض سودای پری کرد
رخی یکجلوه رنگین تر ز گلزار — نگاهی آرزو را جام سرشار
هنوزش نوبهار حسن در جوش — هنوزش نرگس ظالم قدح نوش
هنوزش غمزه در جادو طرازی — هنوزش عشوه گرم بی نیازی
هنوزش آنچه میبایست موجود — هنوزش آتش رخسار بی دود
هنوز از تیر مژگان ستم زاد — جگرها همچو ماهی نشتر آباد
هنوز آن بید مژگانهاش بر جا — هنوز آن خرد سالیها مهیا
هنوز از رحم حرفی ناشنیده — حدیث خط بگوشش کم رسیده
هنوزش کرده خوئی از وفا دور — هزاران خطه بیداد معمور
هنوزش مجلس آرائی بدستور — دعاهای عاشقانش چشم بد دور
هنوزش آمد نهار فتن هوش — ز جورش شکوه‌ها بر لب فراموش
مقام دلنشینش ساز کردند — گلیم بخت پا انداز کردند
چو شد آماده فرش مسند ناز — در آوردند شهزاده را باعزاز

پری دیوانه شد زان شوق عنقا | رود گر خواب مخمل مست بر جا
شنیدند آن مشیر و پیش نقش بستند | برنگ صورت قالین نشستند
عزیز آمد بگرد افشانی او | مهیای جگر مهمانی او
بصد الفت افشاند آنگه بیش | زدامانش غبار خاطر خویش
گلاب آورد و گرد راه او شست | بآب گل رخ چون ماه او شست
نمود از سر عزیز مهوشان جود | ز سامانی که میبایست موجود
می و مطرب مهیا محفلش کرد | نشاط جاودان اندر دلش کرد
دلش چون می آرامها دید | شراب کامها در جامها دید
هوای سیر آت تاختن جای | بدل شوق شکار انداختن جای
سلامت چون ازانجا برزد دست | که طبعش مایل صید افگنی گشت
بیا ساقی بیا ای دل شکارت | طپیدن مرغ دام انتظارت
بده جامی که گردم همچنا با | شکار چشم آهوی صحرا

رفتن شاهد بشکار و شکار کردیدن شهباز عشق دهقان دختر

زآبادی رمی صحرا نوردی | چنین بیخویشتن فریاد کردی
ز اشک وحشیان هم چشم دریاست | نمیدانم کرا آهنگ صحراست
کدامین عید می آید که هرسو | غزالانند باهم تهنیت گو
کرا اندیشهٔ آهو شکاریست | که خون صید صید بیقراریست
که می آید بصیادی درین دشت | که دل در سینهٔ نخچیر خون گشت
چنین میگفت کان صیاد خودکام | سوار رم سمندی شاهدش نام
نمایان شد کمان در دست از دور | به تیراندازی خود سخت مغرور
درآمد در کمان هر جا نگه جست | گل خورشید از شاخ کمان رست

زبی جانب که گردی پهلو نخجیر / بود در پهلوش قندیل پر تیر

شتی آهوان پیر تیر باران / برنگ چشم در آغوش مرگان

تهی آمد صدا از حلق بسمل / که بردم حسرت دیدار قاتل

نه تنها رم گرفت از آهوان خواب / که شد هم آب فرامش خواب گوهر

شغال از دست برد انجفالش / فرامش کرده روبه بازی خویش

برآورده زگرگ لی زبان پوست / که خون یوسفی بر گردن او

ز پیکان خدنگ سرعت انگیز / شدی شاخ گوزنان غنچه لبریز

قیامت زیر پر آمد چه نکشش / اجل در آستین پنهان تفنگش

ولی خود گرد خالی چون تفنگش / بقربان رفت صد جان پلنگش

تفنگش هر اگر از سینه وا شد / ستم شد مرگ شد برق بلا شد

نماند آخر به چشم آن ستم کیش / جز آهوی سیاه سایهٔ خویش

نظر بودش و لیکن در چپ و راست / که صیدی از کنار دشت برخاست

نمایان شد غزالی تیز رفتار / حریف شوخ چشمیهای دلدار

غزالی از رمیدن آفریده / چو رنگ از چهره صحرا پریده

غزال افکن سوار شوخ طناز / بدنبالش بصد شوخی سبکتاز

به تنها در پی او آنقدر تاخت / که تاب همرهانش رنگ رو باخت

ز همراهان جدا گردید صد رزم / گذارش بر دهی افتاد ناگاه

دهی صد مصر ویران کرده او / نگارآباد چین یک گرده او

نمیگویم دهی یک شهر جان بود / خراجش بر سر کنعانیان بود

دران ده بود چاهی کوثر آبی / باتش تشنه هر دم آفتابی

مپرس از من دگر بیتاب گشتم / گرفتم نام چاه و آب گشتم

ز جوشش آنچنان نخواد می گشت | فلک گرد سر آنجا دمی گشت

سر آبش او حیات جان تنها | بقربانش سرش چاه ذقنها

ستاده بر لب آنچاه دلبند | بخون بیگناهان تشنه چند

همه از یکدگر ها دلربا تر | سبوها بهر آب آورده بر سر

سبوها خالی اما هوششان دار | بجز مستان نمی فهمد کس این راز

چه می پرسی ز خوبان سبوکش | همه مست شراب ناز بیغش

بهم در گفتگوی شاخ در شاخ | تغافلها جواب عرض گستاخ

خرامیدن جواب آب حیوان | تبسم انتخاب راحت جان

بشاهد تشنگی زد جوش ناگاه | چو یوسف جلوه گر شد بر لب چاه

فرود آمد چو از توسن آنجا | شکار چون خودی گردید ناگاه

نگارین دختری بر دوش سر بوش | چه دختر با قیامت دوش دوش

نهان در گیسوی او لیلة القدر | عیان از جبهه‌اش مطلع الفجر

کمان ابروی آن آفت جان | رگ ابر سیاه تیر باران

غزال چشم تکلیف رم هوش | نگاه مست صد میخانه از جوش

ته مژگان چنگل شاهین تقدیر | ربوده دل ز دست مرغ تدبیر

درازی زلف او عمر تسلسل | عیان از پیچ و تابش رگ سنبل

بناگوشی که شد جانها فدایش | نگه گیرد رسن حسن صفایش

بهار عارضش را وقت دیدار | لطافت چون عرق بیران ز رخسار

ببین بر بینی آن نازنین حور | که شد موجی بلند از چشمه نور

لبش با آب حیوان در تکلم | نموده عرض جانها در تبسم

دهن گفتم رسید از غنچه بوئی | ندیدم من شنیدم گفتگوئی

زدند آتش چو گشتم در سخن ... / ... [illegible] ... شد ...
ازان عیب سخن ... مرا / لطافت ریخت آبم ... روشن
صراحی تا نظر کردش بگردن / سر ... سودا ازبس سجده کرد
خراب بازویش تاب و توان / سپر افکنده زورش کمانها
بپرهیز ای طلب آماده حسن / که پرزور است موج باده حسن
مرا با ساعدش لبند ازبست / که در دستش رگ جان جهانست
حنای پنجه اش خورشید لها / هلال ناخنش عید تماشا
برش چون داد نور خویش را عرض / نماز صبح برعشاق شد فرض
بروی سینه اش سیب و بار / علاج قوت ضعف نظار
شود دیوانه اینجا هوش صاف / که دارد شوخی چشم پری ناف
کمر تکلیف دست اندازی دو / سرین سرمایه بالیدن شوق
حیا زین پیش منع گفتگو کرد / ز زانو جانب آئینه رو کرد
خوشا آئینه ... زانو / گرو شد طوطی طبعم سخنگو
رود برجا سخن انساق نو / فتد آتش بجان شمع کافور
هوس از پشت پای آید دل آرا / برخسار بتان دست و پا
کف پا با لطافت وش ... دو / حنا ثابت کن خون سیاوش
قد او از قیامت یکقدم پیش / خرامش خضر راه رفتن از خویش
نه تنها شاید من خویش اخت / که آن معشوقه را هم محو خود ساخت
دل او هم فدای وی شاید / خراب غمزه جادوی شاید
دو گل بر روی هم حیران چو بلبل / فتاده آتش در خرمن گل
زرده بر آتش دل هر دو دامن / دو شمع از یکدگر گردید روشن

گل رخسار با آتش برافروخت / برنگ لاله دلها در میان سوخت

سپهر از دیده دیدن چو دآن گشت / همین چشم سخندان گفتگو داشت

پیش بحر نیس دلها کرد مرجوش / حباب انگشت بر لب زد که خاموش

خدنگی را که دل از لب نهفتی / زبان شوخی دنباله گفتی

سوالش آنکه در داغ عشق دجوش / جوابش آنکه فهمیدیم خاموش

شب آمد پیش آنخورشید را / خیال طره خود کرد اورا

نماند از روزبانی چون علامت / ضرورت کرد تکلیف اقامت

شب آنجا بود تنها در تب و تاب / بزخم دل نمک افشاند مهتاب

نه همدردی که با او گوید این راز / نه دلسوزی که سوزد همه این ساز

نهان در پرده دل گرم فغانها / خموشی داستان در داستانها

رئیس ده که دختر را پدر بود / ز خدمتگاری شاهد نیاسود

ولیکن بیخبر بود از درونش / ز طوفان جوشی امواج خونش

از ان غافل که برق خانهٔ او / شبیخون کرد بر کاشانهٔ او

وزین هم بیخبر کان شمع سرکش / زند در خانهٔ او نیز آتش

ز شب نیمی چو شد تاراج دوران / بران ده تاختن آورد افغان

بفرمان عدو تهای دیرین / شبیخون بر در آنجا لشکر کین

بغارت فتنه راند جمله احوال / بدان گردید با ادبار اقبال

نه شاهد ماند و نه آنشاهد آزار / بدست قوم افغان شد گرفتار

نگار نازنین آن آفت هوش / که بود از خنده گل غنچه در گوش

شنیدی از لب آن قوم هایل / کلام معنیش فی البطن قایل

کلامی در دهن پیچیده آماس / صدای کاه خشک اندر دهن داس

کلای دبه بر سنگ ریزه
بشورش مانده در دست ستیزه

کلای هم صدای آرزو چو
نصیحت گوشها بانگ لکد کوب

کلای بانگ حلق بلبل بسمل
فغان اشتر وامانده در گل

شنیدی و زخوشامد بازبانی
همی گفتی زهی گوهر فشانی

مذاقی را که با حلوا اثر بود
غذا جز خون دل کم گشته موجود

بخور شاید گرت سودای عشق است
نخستین میهمانیهای عشق است

الالای آسمان فتنه انگیز
الالای دشمن بیهوده خونریز

چه جور است این چه کافر ماجرا است
چه ظلم است این چه جادو افترا است

نی نالم که با بلبل چه کردی
بگو باری که با آن گل چه کردی

برآوردی ز قوم دلپذیرش
بدست دشمنان کردی اسیرش

ز رفیقان جدا افتاده ناگاه
به چندین حسرت و اندوه همراه

بصحرا هر یکی مجنون و مدهوش
بجای دل همه اخگر در آغوش

دعا بر لب که خورشیدی برآید
شب است آبستنی آیا چه زاید

بیا ساقی بیا آن آب درده
که امشب آتشی افتاده در ده

مگر یابم ز قید غم رهائی
نمایم تازه طرح آشنائی

روان شدن عزیز بتلاش یار بعد انتظار بسیار

عزیز آن صید ناوک خورده عشق
بزلفی در کمند آورده عشق

شکار آهو رم خورده ناز
ز مژگان جهان در چنگل باز

کشیده انتظار یار تا شب
لبش تبخاله زیب آشوب یارب

چو خالی دید بزم از جلوه یار
چنین برداشت آهنگ شرربار

که یارب آتشکارا فگن کجا رفت ... که جان گسلکانش در رفتار رفت

نمیدانم چه شد آرام این دل ... که بر من بیقراری کرد منزل

نفس در سینه گرم شعله بازی ... سرشک دیده در طوفان [illegible]

ز داغ سینه چو خورشید کاوش ... تهی نه خم جگر گرم [illegible]

دهن لبریز حرف حیرت انشا ... روان گردید چون مجنون به صحرا

برون آمد چو آه از سینهٔ شهر ... دهان تلخکامش شیشهٔ زهر

اگر چه بر دلش گردید احوال ... همان خیل و حشم بودش بدنبال

بصحرائی درآمد آنجگر خون ... که استقبال کرد از شور مجنون

چه صحرا لاله زار از خون نخچیر ... نشان در نقطه ها از نی تیر

شکار انداز شش فارغ ز آرام ... ز موج سینه اش [illegible] دام

چو مژگان سرشک عاشقان تر ... ته هر خار بن جوئی روانش

به چشم وحشت گردانش نمایان ... ز نوک سبزه شوخیهای مژگان

درین صحرا همین گردید در گرد ... غلام یوسف گم گشتهٔ خویش

که ناگه شد دم صبحی نمودار ... گروهی سینه چاک و گریه سرشار

به آهنگ تظلم جمله نالان ... با فغان از کف بیداد افغان

که امشب زد شبیخون بر ده ما ... گروهی غارت آئین بی محابا

همه پیر و جوان بیگانه [illegible] ... اسیر ظلم قوم ناحق اندیش

درین صحرا همین چندی [illegible] ... نخستین از کف آن قوم ستم [illegible]

گل اندامی که شاهد بود نامش ... ده ما بوده است امشب [illegible]

برنگ دستهٔ گل بسته بردند ... چو بلبل با درون خسته بردند

چو صوفی اینچنین بشنید از گوش ... عزیزا زبیدلی افتاد بیهوش

چو این نغمه آتش گوش بشنید | شنیدند از همت و مردی و ...
شرش داشت بیتابی چو اخگر | ز دل بسر کرد صمد آه الم ناک
بیاران بگفت ای صمد با توان | مبارک باد عید جانفشانی
چه عمر است اینجا از روی ... | بقربان سر صمد مرگ ناگاه
عملهای زینت عیار است ناخنها | سری در راه شاهد باختنها
همین گفت و به توسن گرز مهمیز | سوی شهر غنیم آمد جلوریز
دوان همراه او یاران دلبند | به مرگ خویش راضی گشته چند
از این تازش بافغان شد خبرها | شکستن کرد دستی در کمرها
سراپا آن کمرهای شکسته | برنگ عهد خوبان سست بسته
غنیم آمد ز شهر خویش بیرون | بعزم جنگ فوج تشنه خون
سپر بر دوش و در کف تیغ تارا | چو برق بی امان شمشیر بازان
نموده بر سر آن قوم بی سر | بغیر از کاسه سر هیچ مغفر
ندیده هیچکس زانجمع بر تن | بغیر از جامه صد پاره جوشن
ز کج بازی بخت آگه نبودند | سپاهی چون صف مژگان نمودند
از افسون تماشای شکستن جوانان | بکار جنگ بس نامهربانان
یکایک همچو برق از جا دویدند | اجل مانند بر دشمن رسیدند
در افتادند با هم جنگ جویان | زبانه آتش سنانها شعله خیزان
سلامت جست بر بست از چپ و راست | ز آب تیغ طوفان اجل خاست
به تندیهای تیر ناوک از شست | نشان رحم از دلها برون جست
به هر جانب ز فیض آب پیکان | شکفته گلشن زخم نمایان
روان گردید خون چشمه آسا | ز گردنهای بی سر همچو مینا

در آن آشوبگه عزمش نه در رو ... چو گل آمد ملایم زخم بر رو
نه زانسو عجز نه زینسو تحمل ... نه زانسو طرح نه زینسو تغافل
نشستن چندی چو قایم ماند بازار ... کشید این فتنه کارش دراز
شهید شاهد آمد بر سر کار ... بصد بی رحمی یار ستمگار
بوقت نیزه بازیها در آن دشت ... قیامت آمد و گرد سرش گشت
ز انسوها که نقشش بر زمین سود ... زمین صحن دکان کله پز بود
بجز خون اعدای تبه کار ... حباب کاسهٔ سر شد نمودار
نشست از صف دشمن عیان شد ... جهان پر شور بانگ الامان شد
برون آمد ز اعدا آخر کار ... بجای نیزه ها انگشت زنهار
ز صف افغان شکست کارد ... نهان گردید چون رنگ پرید
عزیز آن فتح چون آمد نصیبش ... فرامش گشت دنبال رقیبش
بشهر آمد خبر پرسان شاهد ... نمودندش ره زندان شاهد
در آمد سوی زندان با دل ریش ... اسیر یوسف زندانی خویش
چه زندانی به تنگی چون دل مور ... ز گردش سالکش او زنده در گور
چو بخت دشمنان تاریک و تیره ... تعفن تا بسقفش اوج خیره
سیه چون باطن ظالم در و در ... تبه چون حال مظلومان بر و بر
گلو وزن دهان بگشاده ماری ... درش ز رخنهٔ گور افتاده غاری
در آن محنت سرا جای نفس گیر ... چو شاهد نازنینی پا بزنجیر
شکر دختی که شاهد شد اسیرش ... بزندان گشته همپا ناگزیرش
شده هر دو بزنجیری گرفتار ... نگهبان دو گنج حسن یکبار
یکی از دیگری احوال پرسان ... بهم قسمت کنان مرگ عزیزان

ز شوق خویش با هم عوض اند | اساس عشق محکم تر نهادند
قسمها بر زبان از بهر تسکین | بنای عهد و پیمان کرده سنگین
که گر یابیم ازین زندان رهائی | کنیم آنگه ز ربط آشنائی
برآییم از دیار خویش یکبار | بهم باشیم دور از چشم اغیار
بقصد ما نگردد دیده راضی | نه شور محتسب نی بیم قاضی
تسلی کرد بس شاید در انحال | که می آید عزیز اینک بدنبال
خبر یابد همین از کار این قوم | بتازد با هزاران شعله بر موم
خدای منتقم ایما بیسکرد | دل از زندان غم آزاد میکرد
چنین بودند با هم گرم گفتار | که از در جلوه گر شد عاشق زار
بسرعتها گشوده قفل و زنجیر | گره وا کردش از زلف گره گیر
هم از پای نگارین خست عنار | که در زندان با او بود دست همیار
برون آورد زنجیر گرانسنگ | بشوخی غزالان عذر شد لنگ
برون آمد ز زندان ماه کنعان | گریبان از گل جاکش گلستان
شکست رنگ از رویش نمودار | زمین لاله و گل نسترن زار
سمن ار برود و تشبیه دانی | ز دست اندازی کیک ارغوانی
چو نام کیک زد دیشی بگوشم | ز دل زد شکوه دیرینه جوشم
شرر تحریر کلک نکته پرداز | ز حرف کیک شد با شکوه انباز
نه کیک است اینکه در عالم عیانست | ز صحرای اجل ریگ روانست
سر خاری ز خون خلق در رنگ | بخلقی بی سبب چون فتنه در جنگ
مگر کردند اجل را ریزه ریزه | که آمد در وجود این پرستیزه
حقیر افتاد چون ناخوانده مهمان | غذای پاک او از خون انسان

شده از باده خون بسکه سرشت — نظر تا می کنی مرغیست از درد
رگ جانها گرفتار بلا شد — سر نشتر به پرواز آشنا شد
چه می پرسی ز وجه اضطرابم — شرر در پیرهن از ریگ دارم
تن شاهد بچشم عاشق زار — برنگ کاغذ افشان نمود آر
ز اعضایش عبارت بسکه شسته — غبار خاطر خورشید شسته
لباس تازه در بر کرد چو گل — که بست از پی خونریز بلبل
چو هوش رفته اش آمد بجا باز — بپرسیدش عزیزان کشته ناز
که همسایت بزندان دگر کیست — زمین سوز آسمان تاراج حیرت
نماید جلوه اش در دیده من — چراغی ز آفتابی کشته روشن
بگفتش آفت جانم همین است — بلی بهر دل و درمانم همین است
همین است آنکه در زندانم آورد — بلائی ناگهان بر جانم آورد
همین است آنکه هوشم برده او — دل و جان صید ناوک خورده او
همین است آنکه دل تاراج او شد — همین است آنکه جان آماج او شد
از اینها گفته پنهان کردنش را — که با او داشت عهد الفت و سال
چو شد آن [illegible] شد گرفتار — براه خانه خود گرم رفتار
عزیز از شهر دشمن شد عنان تاب — ز [illegible] بر آتش جان سوز خود آب
بیا ساقی که فتح تا است امروز — شکست توبه ها برخاست امروز
جدا از دختر رز بی قرارم — علاجم کن دگر طاقت ندارم

رفتن آلی بفرموده شاهد بخانه وفا و بر آوردن وفا را

نو آهنگی که هم بزم است با من — چنین کرد است شرح قصه و سن
که شاهد آن نگار غیرت ماه — دوائی صد هزاران درد جانکاه

زروی مصلحت میبود پیوند ... ببزم عاشق خود شاد و خورسند
ولی آن دل در خیال یار خود داشت ... تلاش انصرام کار خود داشت
بظاهر آفتاب صبح نوروز ... بباطن محشر زخم نمک سوز
خش آرایش ما وای دیگر ... دلش سوزان ولیکن جای دیگر
برونش لاله سان و سوسن جدا ... درون از آتش جانسوز داغی
بظاهر عاشق عاشق نواز ... بباطن حیله جوئی چاره ساز
دو چارش شد نهان الی ستمگا ... زخر دیها در گشتها در آزار
بلای خانه ناموس ا لی ... بچرخ فتنه پردازی هلالی
تصور افزای دلنوازی ... مهیای هزاران کارسازی
فراخی بخش عیش تنگدستان ... تسلی دل شهوت پرستان
هزاران بزم عشرت در نو ... خراش آباد ایام گذشته
بسی زنبرهای فسق سامان ... شده فانوس شمع نوجوانان
زعمر او درازی سر کشیده ... بچشم خود هزاران حشر دیده
شکم خاص جواب کهنه انبان ... در مشین سجود آباد پستان
نه تجویز پدرنی حکم ما در ... رساندی پسر با را بد ختر
همیخواندی بافسوان تکلم ... نکاح دختر و فرزند مردم
چو شاهد یافتش بنگونه دلخواه ... زراز سینه مسکین گردش آگاه
چنین گفت آن دواساز بهوا ... کهن آماج تیر سینه رس را
که باشد در فلان ده نازنینی ... قیامت دختری شاهد فریبی
سرو سرکرده خوبان وفا نام ... گریزان از سبیکش لیس از ام
نهان از دیدها در پرده شرم ... دلش را هست با من صحبت گرم

ز حال شورش دل بست آگه / بمن دارد دهد زان وعده دغوا
تو هم ای مرهم زخم جدایی / شکست عهدها را مومیایی
اگر در عهدها بینی قرارش / شبانگاهش بیار از دیارش
مکانش ساز پنهان خانه را / ز گنج آباد کن ویرانه را
بسوی من خبر بفرست از آن سر / همینست آرزوی شاهد وس
نموده باز پیش از شمارش / نگار بستن امیدواریش
بشد نو در کند عاشقی بند / پی اخطای رازش داد سوگند
که ای نادر بحق چاره سازی / که پنهان نیست پیشش هیچ رازی
چنان در حفظ این راز نهان کوش / که پنداری خودش خواب فراموش
بجز زان کهنه لوح مشق صد نیش / گرفت آن نگار را بر عهده خویش
روان شد حیله سازی مکر اولاد / فساد کشور جمعیت آباد
در آمد پیرسان تا آن ده / نمیگویم ده از یک شهر جانان
در آمد از در سردار آن ده / ز تیر انتظام کار آن ده
شده واقف نام خویش و پیوند / تراشیده پیام دلنشین چند
ز خویش و اقربا گفتش سلامی / وز آن پس کرد ابلاغ پیامی
که دارد آن فلان خوش تو دختر / نه دختر روشن اختر بلکه بهتر
بفرزند تو خواهد عقد او را / بدستش میسپارد نقد او را
فرستاده مرا بهر همین کار / تو هم این کار را از خنده بندار
شگونی را که باشد رسم داماد / روان پوشید در دست نیاد
اگر چه از پسر تکرار میکرد / ولیکن بهر دختر کار میکرد
پدر خوشدل که کار این پسر شد / نبند آنکه دختر هم پدر شد

نثار کیاد از هر قسم بر آمد / لباس عیش در بر غم بر آمد
زمینش را صفای پایش / چنان ممنون که پنداری غلامش
شنیده آن دروغ راست مانند / شده خوشدل بشادیهای فرزند
به تعظیم و ادب بوسید پایش / درون خانهٔ خود کرد جایش
درون خانه بود آن شمع روشن / که گر طالع شود پروانه اش من
در آن خلوت که خالی بود از غیر / نبوده خبر صنم در عرصهٔ دیر
بدید آن قبلهٔ امید خود را / بهار گلشن جاوید خود را
بصد الفت بصد شیرین زبانی / باو انگیخت ربط همزبانی
به تقریبی در اثنای بیانش / بر آمد نام شاهد از زبانش
چو نام نامیش شد زینت گوش / وفای خویش آمد بر سر جوش
که ای مادر باین نامی که بردی / مرا آتش برگ جان برفشردی
بگو باری که اسم کیست این نام / که میسوزد دم آتش نشینش کام
بگفت این نام نام محو رویت / خراب آرزوی گفتگویت
پری دلکش ولیکن خاک راهت / چو چشم خویش بیمار نگاهت
ز عشقت شعله اش افتاد در جان / سمن از آتش برگ چه سوزان
منش قاصد پیامش بر لب من / بود موقوف رخصتهای گفتن
شکر لب گفت شد ناگفته معلوم / همش ز رحمت بکش گردید مفهوم
تو باش اینجا که من خواهم بر آمد / که عمر انتظار من سر آمد
مبادا تهمت من بر تو بندند / وگر یابند ایذایت پسندند
بگفتا نیک گفتی رایم اینست / ز روی مصلحتها جایم اینست
چو شب شد گفت دختر را که برخیز / سمند سعی را کن گرم مهمیز

بود چاهی ازین جا نیم فرسنگ | چو بخت مدعی بس تیره و تنگ
فقیر را سر چاه است مسکن | پدر دفن برادر خوانده من
پرستشگاه و جای زال | پناه از جور این کهن سال
نخواهد شد از و افشای این راز | که از عهد نشست با من یار و دمساز
روان شو کاین زمان گردم بکار | ز مهمانداریم فرصت ندارند
تو راهی شو که من خواهم رسیدن | چو صبح انبساط نوبت رمیدن
روان گردید داغ افروز طاوس | نه فکر نام نی پروای ناموس
نگه در عین بدن ماند حیران | که شد همچون پری از دیده پنهان
چو اهل خانه از کار آرمیدند | درون خانه دختر را ندیدند
یکی از دیگری پرسان کجا رفت | چه گویم بر سر هر یک چها رفت
پدید آرزوی ره بخوردن | برادر دشنه در کف بهر مردن
بجستندی جوی از هر جا دویدند | چو هوش رفته اش جایی ندیدند
مرنج ای از جهان زحمت‌کش رنج | به میزان خرد یکبار و اسنج
کدامین گلشن گیتی دلنشین است | کهن زال جهان کارش همین است
بیا ساقی بیا ای جان احباب | کبابم کرده شوقی باده ناب
بده جامی که از خود جسته باشم | ز مکر زال دنیا رسته باشم

خبر دادن زال بشاه که وفا را از خانه برآوردم و بیهوش شدن آن بیوفا از عاشق و از خود باوفا

چو شد القصه صبح دل افروز | نگهبانش خبر آگاهی اش سوز
بر عزم خودلی اخفای این راز | چنین کردند با هم مصلحت ساز
مبادا آگاه گردد زال از آن کار | دهد شهرت میان یار و اغیار

چو آن شنیده را از لب عیان شد | عجوز رفته آستین و آن شد
رسید اول بدختر شاد و خندان | چه خنده بی نصیب از نام و دندان
وز آنجا نیز دختر را بدر برد | از آن پس جانب شاهد خبر برد
که آوردم برون از خانمانش | بخلوتخانه گردم میهمانش
بده جائی که میخواهی قرارش | ازین پس اینچنین میجو مدارش
رسید این نغمه چون در گوش شاهد | چمن شد غنچهٔ خاموش شاهد
وفا کرد آنچه با او وعده بود | نه تنها وعده بل چیزی فزود
وزان پس جانب عاشق روان شد | فریبی طرح کرد و کامران شد
به مهر اول چو گرد از خاطرش رفت | شکرها ریخته یعنی اینچنین گفت
که آمد از دیار من فقیری | فقیری دلپذیری بی نظیری
بود چشمش ز جوش اشک زاری | چراغ روشن شب زنده داری
دلش چون غنچهٔ گل ناشگفته | شگفتن را شده امید بسته
تمنای زیارت سخت پیچید | اگر باشد اجازت میتوان دید
دو فرسنگست ازینجا تا باو راه | بپای شوق گامی بلکه کوتاه
بسرعت رفته باز آیم برنگی | که ناید در میان پای درنگی
از آن خدمت طلبکاران دلخواه | دو کس را می برم با خویش همراه
که هست از کثرت مردم فراغش | بود در حلقهٔ وحدت قرارش
مرا شوقش از آن رو برده از دست | که پای آشنائی در میان هست
عزیزی غافل از بازی ایام | رضاجوئی دل معشوق خودکام
اجازت داد آن سیمین بر او را | وداعی کرد صبر خویشتن را
روان گردید شوخ فتنه سامان | سوار توسن آرام دشمن

برآمد یاد رون آرزومند — زیارت عاشق معشوق بلند

شوق وصل او سرمایه ناز — سراپا همچو برق آغوش دادم

تهی دل دانشی شعر و حکمت — دو همره را لکاری کرد رخصت

وزان پس شد زراه بیوفائی — بیابان گرد قطع آشنائی

تماشا عاشق رفتار گردید — نسیم گلشن دیدار گردید

شد از سودای آن گلزار نیرنگ — بهوش رفته بلبل هم آهنگ

رسید آنجا که آرام دلش بود — رسید آنجا که برق حاصلش بود

رسید آنجا که بود آن جمیله — نگارش زاده ناموس قبیله

دل مادر بجان آورده او — پدر را خانه ویران کرده او

دل آرامی جفا کامی وفا نام — چمن وی سمن بوی گل اندام

چو شاهد در رخ آن نازنین دید — گل باغ شکفتنهای خود دید

نگه شستش گرد عرض هم سواری — بهوش بار بی درد سیاستی

بگلم عاشق آن شوق گلگون — رد نقش [illegible] زمین آگرد موزون

صبا را بوی گل کرد [illegible] — چو شوق بلبل آن شد گرم پرواز

عنان توسن [illegible] گام بر داشت — زد لهای جهان آرام بر داشت

بکام دل [illegible] سرکرد و [illegible] — برنگ برق خاطف از میان جست

همی پرسی که آن رعنا کجا رفت — جهان بیوفائی با وفا رفت

تنها رفت برد آرام جانها — بماند شکوه کاید بر زبانها

ساقی که یار از من پدید آمد — نمی دانم که او از من چه دید

ه جام می تندی که یکبار — برون آیم ز شکر یار و تنها

رسیدن روپوشی شاهد فرار بگوش [illegible] بیقرار

ناگه شنید این خبر با عاشق زار … که رفت آن یوسف عاشق ...
که خواهد ز داغ دل طپیدن … حدیث دیگر خود شنیدن
عزیزان کشته بیرحمی یار … فریب خورده از نیرنگ دلدار
ز گردشهای اختر بی‌نوا بود … بشورش در ره شاهد نظر بود
حدیث دیگر کرد بهانش سگیفت … گهر در وصف شوخیهاش سفت
گهی خواندش بی‌پروائی ایام … گهی کردی فراموش وعده‌اش نام
گذشت از حد چو درد انتظارش … بغارت رفت سامان قرارش
در آنحالت که دردش ناله فرمود … زبانش گشته چون شمع آتش آلود
ز بار غم دل او چو آمده … فغانش ناله فرهاد در کوه
صدای پای پیرش چون شنیدند … ز بیتابی ز خود بیرون دویدی
ندیدی یار و میگردید دل ریش … نشستی هیچو گرد خاطر خویش
رسیدند آن دو خدمتگار مهجه … بزیر گرد خجلت زنده در گور
...ها کرده از آهنگ رفتش … برنگ غنچه لاله پر آتش
چو گل هر یک گریبانها دریدند … بگوش بلبل بیدل کشیدند
که ما چندانکه هر جانب دویدیم … چو رنگ رفته اش جائی ندیدیم
بما فرمود کاری ور روان شد … چو جان از دیدهٔ مردم نهان شد
چو گفتندش حدیث آن ... رسیدن … نه گفتن زیر شش خون شنیدن
فزون شد گرمی هنگامهٔ آه … روان شد سوی گردون بارهٔ آه
خبر جویان ز هر جانب دویدند … ز هر سو بیخبر تازان رسیدند
روان شد قاصد سرعت نژادی … ملک دلبر رم خانه زادی
خبر آورد کانجا هم نشان نیست … بغیر از نام شاهد بر زبان نیست

قدم فرسود کام آرزوها — نفسها سوخت سعی جستجوها

نگاهان جا که تعین مکان کرد — تجسس رفت و نومیدی بیان کرد

[illegible] هر کجا دادی تو تم — تفحص میشد و میکرد ره گم

نشد حاصل مرادی [illegible] — شد آن طاوس و باقی ماند داغش

چنین کرد آن خراب آرزوها — به معشوق خیالش گفتگوها

که رفتی ای پسر چون جانم از تن — نه مردم کز غم ایوای برمن

چه دیدی که چنین از من رمیدی — سزد گر دم بگو از من چه دیدی

تو و بر جستن و رفتن بیک دم — من و هر روز جان دادن درین غم

بگو ای بیگنه کش اینچه طرز است — ره و رسم کدامین ملک و مرز است

بگو ای بی سبب سوز این چه رنگ است — مسلمانی است یا کار فرنگست

ز گرمیهای شوخت ای دل افروز — چو چشمم مجمر آتش گریم از سوز

ز سردیهای مهرت ای ستمگار — بجان خویش میلرزد دل زار

بچندین آشنائی بیوفائی — نی ارزید بحق آشنائی

به مردن راضی ام ای دردمند — بشمشیر اجل گر تو سوگند

زحسب وجوی او چون گشته فرسود — بیادش اینچنین میگفت جاوید

به کار خوبرویان بیوفائیست — طریق دلبران ناآشنائیست

شهر آرائی دانش مجنون شد — اسیر وسعت آباد جنون شد

زدر آکرد رخصت دزدی یار — که باشد همره جانان خبردار

[illegible] یکسر از بیگانه و خویش — همین خود ماند و غوغای دل ریش

بس جان کند از اندوه بیداد — تو گوئی کوه غم را بود فرهاد

شد از باده غم بیخود و مست — گرفتش لطف معشوق ازل دست

[illegible]

ز آتش سوزی عشق جنون‌کار | کف خاکستری بود اندر آن کار
شد آن خاکستر آیینه پرداز | پی چشم دل او طوطیا ساز
چو شد زان طوطیا چشمش منور | عیان شد در نگاهش نور دیگر
تماشا حسن غیبش دلنشین شد | تمنا محو شاهد آفرین شد
نماندش بعد از آن پروای شاه | که شد سر تا قدم ماوای شاه
خلیل کعبهٔ ملک یقین گشت | مقر لا احب الآفلین گشت
جمال لایزالش چهره بنمود | شکست آن بت که نامش عزی بود
حدیث شکوه از دل خیمه برکند | زبان بهر خموشی قفل افگند
نشست و روی دل از شکوه پیچید | خموشی ترجمان شکر گردید
چو احوال عزیز نیک فرجام | بدین صورت که گفتم یافت انجام
مرا آمد ز روی حسن ارشاد | دو مصرع از کلام مولوی یاد
متاب از عشق و گرچه مجازست | که آن بهر حقیقت کارسازست
بیا ای ساقی میخانه راز | غنیمت کش نگاهی بر من انداز
شرابی ده که صوفی گدازم | به حسن لایزالی عشقبازم

خاتمهٔ کتاب

چو من این گوهر اسرار سفتم | شنیدن را مباد کز باد گفتم
نه شعر این انتخاب عشقبازیست | تراوشهای زخم جانگدازیست
نه شعر این شورش امواج خونست | حدیث از لب زخم درونست
نه شعر این نالهٔ غوغای نوایست | شکست شیشهٔ دل را صدایست
حدیث عشق بود از گفتنم دور | ولی بودم بحکم امر معذور

نیازم و ناز حرف گفتنی نیست — گهر از نیش انگشت سفتنی نیست
سخن گفتم با امید مزدی — گهر سفتم به تکلیف عزیزی
به ترتیب معانی دل نهادم — رگ ابر گهرباری گشادم
ز شوقیهای از مل خار جستم — شراب گوهر دل برده هوشم
ز خوبیهای شاهد بسکه گفتم — غبار از خاطر اندیشه رفتم
ز حرف شوخی آن چشم جادو — زبان خامه شد مژگان آهو
قلم بنوشت جز بیتابی دل — ز دواتم بود حلق مرغ بسمل
نمودم چون نبش عاشقی سر — پر پروانه شد اوراق دفتر
بحرف لگدازی لب گشودم — دهن را دیده گریان نمودم
ز چشم بلبلان کردم دوای — نوشتم همچو گل رنگین ادای
چو آیاتش پس انگشت بسپردم — با عداد غنیمت راه بردم
چو من ساز سر آهنگی عشق — به نظم آوردم این نیرنگی عشق
سزد کاین نامه نیکو سرانجام — بود نیرنگ عشقش در جهان نام
چو شد ختم این کلام سینه پرور — خرد تکلیف تاریخش بیکرد
نمایان گشت تاریخ نوامت — ز گلزار بهار [illegible] رنگین
منورم شوق گفتن بیشتر بود — دل معنی طلب کان گهر بود
ولی ترسیدم از تصدیع یاران — نه از کمی این سخن پرهیزگاران
سمنم بس شد و عهد بار سالی — فزودن در تکلف نارسایی
غنیمت این سخن [illegible] — ملال افزا شود ضبط نفس کن
به خاطر اندکی نازک جست — سخن کم گو که کم گفتن روا است
الهی گرچه عصیان شد شعارم — کرم هارا هنوز امیدوارم

نصیب اندوز فیض سرمدم کن
جبین سائی جناب احمدم کن

بنامش ده زبانرا شوق تکرار
برایمان ختم کن کار من زار

برای آن شفیع محشرش کن
وگر خاکم کنی خاک درش کن

بیا ساقی بیا ای قبلهٔ شوق
که دور آخر شد و باقیست اندوه

شرابی ده که باشد غارت هوش
بچکیدن کن کتابم را فراموش

تمام شد مثنوی غنیمت

لله الحمد علی احسانه که نسخهٔ دقیقهٔ عسیر الفهم مثنوی مولانا مولوی محمد اکرم متخلص بغنیمت قدس الله سره العزیز در بیان قصهٔ شاهد و عزیز که در حسنی عبارت و نزاکت معانی و متانت الفاظ و رنگینی مضامین بر زلیخای جامی تفوق جسته و آب و تاب گوهر مطالب گرد کلفت از خواطر ناظرین شسته به تحشی اقل الخلیقه بل اللاشئ فی الحقیقه مقبول احمد گوپاموی و تصحیح و مقابله بشارت ماهر علوم عقلی و نقلی میر حسین صاحب لکهنوی و میر سیف علی صاحب در ماه ربیع الاول سنه یکهزار و دو صد و شصت و یکهجری در مطبع حسنی دوباره بوضع [illegible]

قطعهٔ تاریخ

شاهد قصهٔ رنگین عزیز
یافت اند طبع دگر گونه جلا

گفت مقبول ز روی ذاتش
نظم مطبوع عزیز دلها